

«کل نفس ذائقه الموت»

# منظره مرگ

با انضمام

بعد از مرگ چه اتفاقی می افتد!

گردآورنده و نشر کننده کتاب: خواجه محمد اسلام

تاریخ انتشار: ۱۴۰۲ هـ . ق

مترجم کتاب: دکتر محمد بشیر حسین

رئیس قسمت فارسی زبان، دانشگاه پنجاب لاهور

دکترای زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران

نشر الکترونیکی:

[www.manzareh-marg.blogfa.com](http://www.manzareh-marg.blogfa.com)

**Download from: [aghalibrary.cm](http://aghalibrary.cm)**

## پیشگفتار

منظره مرگ از خواجه احمد اسلام که اصلش به زبان اردوست ، کتابی صامت نیست که فقط احوال عبرتناک آخرت - از اتفاقات جان دادن تا اوضاع قبر و قیامت و گذشتن از روی پل صراط و منظره های دل انگیز جنت و مناظر دلخراش دوزخ و ... را پیش چشم آدمی مجسم سازد ، بلکه مثل یک صحیفه ناطق دعوتی است به سوی حق که خوانندگان را به طرف احکام خداوند و سنن رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم می خواند - الحق بهترین کلام چه نثر باشد و چه نظم ، چه تحریر باشد و چه تقریر ، سخنی است که شنوندگان و خوانندگان را بسوی خدا خواند ، بکار دین وادار کند و به فکر عاقبت متوجه سازد . کتاب مذکور با تمام این صفات کاملاً متصف است . خواننده را به منزل مقصود راهنمایی می کند .

خواجه محمد اسلام نه فقط به آیات مقدسه و احادیث توسل جسته اند ، بلکه از کتب معتبر دیگر نیز استفاده کرده ، قصه های روح پرور انبیاء و داستانهای دلگداز اشقیاء را نقل کرده اند و این کتاب خود را اینقدر جالب و خواندنی ساخته اند که گاهی از غصه اشک های حسرت از چشمان خواننده بر زمین می ریزد و گاهی از دلخوشی دعاهای بخشش از لبان او به آسمانها می رود .

منظره مرگ جزء آن کتاب های انگشت شماری است که شرف و سند قبول عام را بدست آورده و روز به روز بر تعداد علاقه مندان آن نه فقط در کشور بلکه در خارج نیز رو افزایش است و تاکنون حتماً هزاران نفر بوده باشند که مطالعه این کتاب در شخصیتشان موثر واقع شده و آنها زندگی مادی را ترک گفته به روش معنوی گرائیده اند .

به همین جهت است که تا حالا این اثر گرانبها را به چند زبان دیگر مثل انگلیسی و عربی نیز ترجمه و منتشر ساخته اند .

دکتر محمد بشیر حسین

۱۹ رمضان ۱۳۹۷ هـ . ق

هرگونه ستایش برای خدایی است که توسط مرگ ستمکاران و جباران بزرگ را گردن زد و کمرهای پادشاهان را شکست و امیدهای صاحبان گنجینه های معمور و موفور و باشکوه را نقش بر آب ساخت . همه آنها کسانی بودند که حتی از ذکر مرگ هم نفرت داشتند ولی وقتی هنگام مرگ فرا رسید آنها را در گودالها انداخت و از کاخ های سربه فلک کشیده به زیر زمین و از بسترهای نرم به خاکسترهای گرم و از چراغ های براق محروم ساخته به تاریکی های قبر رسانید . کسانی که با غلامان و کنیزان خود مشغول لهو و لعب بودند به کرم های زیر زمین سپرده شدند و به جای اینکه از خوردنی ها و نوشیدنی های خوشمزه لذت ببرند ، طعمه خاک و به جای مجلس آرائی به وحشت تنهایی دچار شدند .

آیا پشت دیوار های محکم قلعه ها توانستند در مقابل مرگ از جان شیرین خود دفاع کنند ، یا برای فرار از آن راه دیگری در پیش گیرند ؟

پس پاک است خدایی که در قهر و غضبش هیچکس شریک نیست و فقط همان است که جاودان است و هیچکس همتای او نیست . لذا چون مرگ برای هر کس در پیش است و هر کس باید با خاک یکسان و با کرمهای گور رفیق و با نکیر منکر روبرو شود و مدتها در زیر زمین مدفون بماند و آنگاه منظره وحشتناک قیامت را تماشا کند و چون این هم روشن نیست که وارد جهنم یا دوزخ می شود ، لازم است که بیم مرگ هر وقت فکر او را به خود مشغول سازد .

دوستان من ! زندگی دنیا هر قدر طولانی باشد بهر حال پایان می یابد و مال و منال آن هر اندازه افزایش یابد ، روزی می رسد که از دست می رود . در صورتی که زندگی آخرت هیچ وقت پایان پذیر نیست و نعمتهای آن جاودانی است . پس کاملاً روشن است که اگر کسی کمی فکر کند باید از میان این دو چیز ، چیزی را انتخاب کند که بتواند آنرا همیشه با خود داشته باشد و دنبال چیزی رفتن که نتواند آنرا همیشه نگه دارد منتهای درجه ابله‌ی است . ولی چون پرده ای روی عقل ما کشیده شده است ، ما دل به زیب و زینت اطاق انتظار این ایستگاه دنیا بسته ایم ، در صورتی که مدت توقف ما بقدری است که قطار برسد و ما سوار آن شده سوی مقصد خود حرکت کنیم .

در چنین فرصت کوتاهی اگر مسافری در تهیه مقدمات مسافرت خود و تعبیه چیزهایی که در وطنش به آنها نیاز دارد ، مشغول باشد ، بدون شک بفرصت اوست و اگر بر خلاف آن وقت پرارزش خود و فرصت ناچیزی را که در اختیار دارد ، صرف گردش و تفریح کند ، در حالیکه اثاثیه او بصورت پراکنده ای بماند و خودش مشغول نظافت و ترتیب دادن مبلمان اطاق انتظار باشد یا دست به حماقتی بالاتر از آن بزند و در خرید کردن آینه ها و نقشه ها برای تزئین و آرایش آن بکوشد ، هم اثاثیه خود را از دست می دهد و هم مال خود را تلف می کند .

خداوند تعالی می فرماید :

« ای صاحبان ایمان ! مبادا ثروت و دارایی و فرزندان شما را از یاد خدا غافل سازد و هر کسی که مرتکب چنین غفلی می شود در آخرت جزو ضرر کنندگان قرار می گیرد . از آنچه خداوند بشما اعطا فرموده در راه خدا

انفاق کنید ، پیش از آنکه وقت مرگ شما فرا رسد و در آن وقت بگویید : «ای خدای من چرا چند روز دیگر به من مهلت ندادی تا من صدقه می دادم و جزو مردم نیک می شدم.»  
خداوند هیچ کس را وقتی هنگام مرگش فرا می رسد هرگز مهلت نمی دهد و از تمام کارهایی که شما می کنید با خبر است . علاقه مفراط به مال و منال و اهل و عیال چیزی است که در تعمیم دستورات خدای بزرگ و برتر ، مانع می شود . مبادا که اهل و عیال و مال و منال را یک دفعه از دست بدهید و راه بیفتید . امروز که فرصت در دست دارید هر چه می خواهید بکنید .

### اشعار :

« روسری خود را رنگ و موی سرت را شانه کن ، زیرا معلوم نیست که چه وقت محبوب تو را به حضور خود احضار کند .

( اگر برای ملاقات با محبوب خود را قبلا آرایش نکرده باشی و او تو را بطور ناگهانی بحضور خود بخواند )  
چطور فوری خود را برای ملاقات آماده می کنی .

مبادا آن وقت دستپاچه بشوید و مات و مبهوت بمانید و فرصت ملاقات با محبوب را از دست بدهید .  
دوستان و بزرگان من ! خداوند تعالی جل شاننه بر شما رحم کند . غفلت خود را کنار بگذارید و از خواب بیدار شوید ، پیش از آنکه صداهایی مثل این برخیزید « فلانی مریض شده است ، حالش خیلی یأس برانگیز است . دکتر خوبی سراغ دارید ؟ دکتر ماهر ییاورید » . آنگاه طبیب ها و دکترها مرتبا آورده شوند و هیچکدام از آنها برای زنده ماندن او امیدوار نباشد و سپس اینگونه صداها بلند شود : « او دارد وصیت می کند ، ببینید زبانش لکنت پیدا کرده است ، حالا که صدایش هم درست در نمی آید ، حالا که او کسی نمی شناسد ، نفسش به زحمت بالا می آید ، اذیتش افزایش یافته و مژگانش پایین افتاده است » .

آن وقت است که شما احوال آخرت را شروع به حس کردن می کنید . آن وقت می بینید که زبانش گنگ شده است و او نمی تواند حرفی بزند ، برادران و قوم و خویشانش بر سر بالینش ایستاده گریه می کنند ، گاهی پسر و گاهی زنش جلو می رود ولی زبانش خاموش است . در همین احوالات بتدریج روح از اعضای بدنش شروع به پرواز می کند و بالاخره به آسمان می رود و اطرافیانش به عجله تمام مشغول انجام دادن امور مربوط به تدفین و تکفین می شوند ، عیادت کنندگان پس از کمی گریه و زاری ساکت می شوند و دشمنانش بنای شادی را می گذارند ، وارثان مرحوم مشغول قسمت کردن ارق می شوند و خود آن مرحوم به جزای اعمالش گرفتار می شود .

این است حقیقت زندگانی و ولی قضیه مرگ خیلی مشکل است و ما از آن بی نهایت غافل هستیم . به علت گرفتاری های خود ذکری از آن به میان نمی آوریم . اگر بالفرض مرگ را بخاطر هم می آوریم ، آنرا خیلی سرسری می گیریم که چندان فایده ندارد . لذا این امر خیلی لازم است که گاه گاهی فارغ بنشینیم و با یکسویی تمام درباره مرگ طوری بیاندیشیم که گویا روبروی ما قرار دارد . برای بدست آوردن این منظور باید درباره حال خویشان مرحوم و دوستان خود که از این جهان رحلت نموده اند فکر کنیم که چطور جنازه آنها را بدوش کشیده زیر خاک دفن نمودیم . صورتهای پر جمال و منصبهای پر جلال آنها را پیش چشم خود مجسم

سازیم و با چشم تصور ببینیم که خاک چطور صورتهای آنها را مسخ و بدنهای آنها را ریز ریز کرده است ، چطور فرزندان خود را یتیم و زنان خود را بیوه ساخته و خویشاوندان خود را در حال گریه و زاری انداخته و با ملک عدم ساخته اند و فقط اثاثیه آنها و اموال آنها و لباسهای آنها بجا مانده است .

باید هیچ وقت از یاد نبریم که روزی ما هم به همین سرنوشت دچار می شویم . وقتی آنها زنده بودند در مجالس دوستانه چطور قه قه می خندیدند و حالا در تنهایی گور چطور ساکت افتاده اند . چطور غرق لذات دنیا بودند و حالا با خاک یکسان اند . چطور مرگ را فراموش کرده بودند و امروز شکار مرگ شده اند و چطور مست باده جوانی بودند و امروز سایر اعضای بدنشان پوسیده و اجزای آن ازهم پاشیده است . زبانهای آنها را خزندگان می خورند و بدنهایشان طعمه کرمها شده اند . آنها چطور قه قه می خندیدند ولی امروز دندانهای آنها ریخته اند . چه تدبیرهای خوبی می اندیشیدند و درباره جمع آوری لوازم زندگی سالهای آینده فکر می کردند ، در صورتی که مرگ آنها را تهدید می کرد . روز مرگ نزدیک بود ولی آنها نمی دانستند که امشب آخرین شب زندگانی آنهاست . حال ما نیز درست مثل حال آنهاست .

ما هم امروز مثل آنها مشغول تهیه لوازم زندگی آینده هستیم در صورتی که نمی دانیم فردا چه بلایی بسرمان می آید .

#### اشعار :

« هیچ انسان از وقت مرگ خود اطلاع ندارد . برای صد سال دیگر وسایل زندگی را فراهم می سازد ، در صورتی که نمی داند لحظه دیگر چه اتفاق می افتد » .

حالا پیش از آغاز کتاب دعا می کنیم که خداوند تعالی با لطف و کرم خود همه ما را که همیشه غرق معاصی و مشغول انجام دادن امور دنیوی هستیم ، توفیق عطف توجه به سوی خود، توفیق اظهار نفرت به این دنیای پلید و توفیق مطالعه این کتاب و تعمیل مطالب آن به همه انسانهای جهان مرحمت فرماید .

محتاج دعا

خواجه محمد اسلام

## فصل اول - منظره مرگ

یکی از اصحاب پیامبر (ص) می فرماید : یک بار آن حضرت (ص) به من فرمودند « می خواهید که حقیقت دنیا را به شما نشان بدهم ؟ » عرض کردم حتما ، بفرمائید . مرا در خارج از مدینه منوره نزدیک به مزبله بردند که در آنجا کاسه های سر مردم ، کتافت ها ، تیکه پارچه ها و استخوانهای زیادی پراکنده بود ، آنگاه فرمودند : « اینها کاسه سرهای کسانی است که همانطور مبتلای حرص دنیا بودند که امروز همه شما زنده ها مبتلای آن هستید . اینها نیز همانطور آرزوها را در قلب خود می پروراندند که شماها می پرورانید . امروز این کاسه سرهای آنها بدون پوست افتاده اند و پس از چند روز دیگر مبدل به خاک می شوند .

این کتافتها غذاهای رنگارنگی است که آنها با تمام رغبت می خوردند و در حال حاضر در حالی افتاده اند که مردم از آنها بعلت انزجار فرار می کنند . ( آن غذای خوشمزه که بوی خوش آن از دور مردم را متوجه خود می ساخت امروز بوی بد آن برای مردم تولید نفرت می کند ) .

این تیکه پارچه ها لباسهای زینتی بودند که پس از پوشیدن آنها اطوار می ریختند و امروز بادهای آنها را از این ور به آن ور می رانند .

این استخوانها مال جانورانی است که سوار آنها می شدند و افتخار می کردند . بنابراین باید با مشاهده این احوال و سرانجام عبرتتاک آنها عبرت گرفت و گریه کرد . « آن صحابی حضرت (ص) می فرماید که با دیدن این احوال من خیلی گریه کردم .

در یک حدیث دیگر آن حضرت (ص) می فرمایند : « دنیا از لحاظ ظاهر خیلی شیرین و سرسبز است و خداوند تعالی شما را در این دنیا جانشین اسلاف خود ساخته است ، تا ببیند که شما در آن چطور رفتار می کنید . وقتی درهای فتوحات دنیا بر روی بنی اسرائیل باز شد ، آنها شیفته تجملات و فریفته زنها و زیور آلات شدند . »

دوستان من ! یک کمی فکر کنید و ببینید که امروز ما هم در بند زنان ، که گرفتار نشده ایم ؟

## ۱- قصه پسر خلیفه هارون الرشید

هارون الرشید پسری داشت شانزده ساله که در مجلس زاهدان و بزرگان زیاد می نشست و طبق عادت معمول به گورستان می رفت و خطاب به مردگان می گفت: « شماها قبل از ما نه فقط در دنیا بودید بلکه صاحب دنیا بودید ولی دنیا شماها را از امور دنیوی فرصت نداد تا آنجائیکه به گورستان رسیدید. ای کاش که می توانستم بدانم که چه بلائی بمرتان آمده و از شماها چه نوع پرسشها بعمل آمده است؟ »

لو معمولاً این شعرها را زمزمه می کرد: « جنازه ها هر روز مرا می ترسانند و صداهای زنهایی که برای مردگان ناله و زاری می کنند، مرا غمگین نگه می دارند. »

روزی او به مجلس پدرش آمد در حالیکه امیران و وزیرانش دورش جمع بودند و خود آن پسر لباس معمولی به تن و عمامه عادی بسر داشت. اعضای سلطنت به همدیگر گفتند: « حرکات ناشایسته این پسر دیوانه، امیر را در نظر پادشاهان دیگر جهان کوچک کرده است و اگر تنبیهش کنند ممکن است این وضع نامناسب را ترک کند. »

وقتی هارون الرشید این حرفها را گوش کرد به او گفت: « پسر من تو مرا در نظر مردم کوچک کرده ای. » با شنیدن حرف های پدر جوابی نداد، البته به پرنده ای که در آنجا نشسته بود گفت: « تو را قسم به کسی که تو را آفرید، بیا و روی دست من بنشین. » آن پرنده از آنجا پرواز کرده روی دست او فرود آمد. آنگاه گفت: « حالا برو سر جای خود بنشین. » سپس عرض کرد: « پدر جان، حقیقت این است که علاقه ای که شما به دنیا دارید مرا در نظر خدا رسوا ساخته است. لذا من تصمیم گرفته ام که از شما جدا شوم. این را گفت و از آنجا براه افتاد. موقع حرکت فقط یک جلد قرآن همراه خود داشت. در آن هنگام مادرش انگشتر گرانبهایی به او داد تا هر وقت احتیاج به پول داشته باشد، آن را بفروشد و احتیاج خود را بر طرف سازد.

او از آنجا حرکت کرد و به بصره رسید و جزو کارگران گردید. در آنجا فقط هفته ای یک روز، روز شنبه، کار می کرد و تا شش روز با آن دستمزد یک روز بسر می برد و روز هفتم، روز شنبه، دوباره برای امرار معاش کار می کرد و یک داتق (یک ششم درم) مزد می گرفت. بیشتر یا کمتر از این قبول نمی کرد و یک داتق روزانه خرج می کرد.

ابوعامر بصری (رح) می فرماید: « دیوار خانه من خراب شده بود، برای تعمیر آن در جستجوی بنایی از خانه خارج شدم. دیدم که پسری خیلی زیبا نشسته است و دارد قرآن می خواند، در صورتیکه زنبیلی در پهلویش گذاشته است. من از او پرسیدم: ای پسر! کار می کنید؟ گفت: چرا کار نمی کنم! انسان بد دنیا آمده است تا کار کند، بفروشد چه امری دارید؟ چه کاری از من ساخته است؟ گفتم: می خواهم شما را به بنایی بگمارم. گفت: من یک داتق مزد می گیرم و در اوقات نماز کار نمی کنم، زیرا باید برای ادای نماز بروم.

من هر دو شرط را قبول کردم و او را به کار گماشتم. وقت غروب دیدم که او به اندازه ده نفر کار کرده بود. خواستم به او دو درم بعنوان مزد بدهم ولی حاضر نشد بیش از مزد معین بگیرد. یک داتق گرفت و رفت.

روز دوم دوباره در جستجوی او بیرون رفتم ولی اثری از او ندیدم. از مردم درباره اش تحقیق کردم و پرسیدم که پسری به این صورت و قیافه و چنین مشخصات که در اینجا بطور عمده کار می کند، آیا کسی می داند کجا می شود او را دید؟ مردم گفتند که فقط روز شنبه کار می کند و قبل از آن نمی توانید او را ببینید. چون من

قبلا حجم کاری را که کرد دیده بودم ، خیلی مشتاق بودم که غیر از او کسی دیگر را اجیر نکنم. لذا برای یک هفته کار ساختمانی را تعطیل کردم .

صبح روز شنبه در جستجوی او بر آمدم و او را همانطور در حالیکه قرآن می خواند ، دیدم . به او سلام کردم و از او پرسیدم که آیا حاضر است کار بکند ؟ او به همان دو شرط سابق حاضر شد و من هم دو شرط او را قبول کردم . او همراه من آمد و دست بکار شد .

چون من تعجب داشتم که او شنبه گذشته چطور توانست به اندازه ده نفر کار کند ، خودم را طوری پنهان ساختم که او نتواند مرا ببیند و خواستم که دزدکی روش کارش را تماشا کنم . دیدم که او فقط ملاط را روی دیوار می کشد و سنگها خود به خود با همدیگر پیوسته می شوند . من یقین کردم او حتما ولی است ، برای اینکه فقط اولیاء هستند که در کارهای آنها از غیب کمک می شود . چون شب شد خواستم که سه درم به او بدهم ولی او قبول نکرد و گفت : من این قدر درم ها را چکار کنم ؟ فقط یک دانه گرفت و رفت .

من یک هفته دیگر هم منتظر ماندم و شنبه سوم یکبار دیگر در جستجوی او بیرون رفتم ولی او را نیافتم ، لذا از مردم جوایای حال او شدم . کسی گفت : سه روز است که مریض است و در فلان جنگلی ویران افتاده است . من او را انعام داده راضی بر این ساختم که مرا به آن جنگل پیش او برساند .

وقتی او مرا همراه خود برد و به جنگل ، کنار او رسیدیم ، دیدم از حال رفته است در حالیکه خستی بطور بالش زیر سرش گذاشته است . من به او سلام کردم ولی چون بیهوش بود جوابی نداد . دوباره سلام کردم ، این دفعه چشمش را باز کرده و مرا شناخت . من فوری سرش را از خشت برداشتم و روی زانویم گذاشتم . او سرش را کنار کشید و گفت : « دوست من ! گول نعمت های دنیا را نخور . عمر دارد تمام می شود و همه این نعمت ها از بین می رود . هر وقت جنازه ای را به گورستان حمل کنی ، همیشه به این فکر باش که یک روز جنازه تو هم همین طور برداشته می شود » . از آن پس به من گفت : « ابو عامر ! همین که روح من از بدنم جدا شود به من غسل بده و همین لباس مرا بطور کفن بیوشان » . من گفتم : عزیزم ! چه عیبی دارد اگر برای کفن شما پارچه نو بیاورم . گفت : « به لباس نو حق زندگان نسبت به مردگان بیشتر است . کفن کهنه باشد یا نو فرقی نمی کند ، زیرا هر دو می پوشند . این فقط اعمال یک انسان است که همراه او می رود . پس از اینکه من از این جهان فانی کوچ کنم این عمامه و آفتابه من بعنوان مزد به گورکن بده و این انگشتر و قرآن مجید را به هارون الرشید برسان . یادت باشد که خودت بدست خودشان می رسانی و می گویی که این چیزها امانتی است که پسر ناشناسی بدست من سپرده است تا به شما بسپارم . بعلاوه برای شما پیغامی گذاشته است و آن پیغام این است : « مبادا در همین حال غفلت که گرفتار آن هستید به مرگ دچار بشوید » .

این را گفت و روحش بسوی آسمانها پرواز کرد . آن وقت پی بردم که این پسر ، شاهزاده بود . پس از درگذشت او طبق وصیتش دفنش کردم و هر دو چیز را به گورکن دادم و قرآن و انگشتر را به بغداد بردم .

نزدیک کاخ سلطنتی که رسیدم ، دیدم که پادشاه همراه با کوبه خود بیرون می رفت . من روی یک سکوی بلند ایستادم . اول یک لشکر بزرگ بیرون آمد که مشتمل بر هزار سوار بود . همین طور یکی پس از دیگری تا ده لشکر بیرون آمد . خود پادشاه جزو دهمین لشکر بود . من فریاد زدم : « ای امیر ! تو را قسم به خویشاوندی حضرت محمد (ص) یک کمی توقف بفرمائید » . چون صدایم را شنید به من نگاه کرد . من فوری جلو رفتم

و عرض کردم : « من از پسر ناشناسی امانتی دارم که وصیت کرده بود این دو چیز را به حضورتان برسانم ». وقتی امیر این چیزها را دید آهی کشید و سرش را پائین انداخت . بی اختیار اشکها از چشمش سرازیر شد . به حاجبی گفت : « این شخص را همراه خود داشته باشید و موقع بازگشت وقتی احضارش کنم ، پیش من برسانید » .

چون برگشت به حاجب گفت : « پرده ها را بیاندازید و شخص را بیاورید . با وجود اینکه می دانم با دیدن او به اندوه و ملال من افزوده می شود » .

حاجب پیش من آمد و گفت : « امیر شما را احضار فرموده اند ، خاطران باشد که امیر خیلی ناراحت است . اگر می خواهید ده تا حرف بزنید ، بهتر است به پنج تا حرف اکتفا کنید » . این را گفت و من را به پیشگاه امیر برد . آن وقت امیر که کاملاً تنها نشسته بود ، به من گفت : « یک کمی جلوتر بیاید » . من جلوتر رفتم و پهلویش نشستم . گفت : « تو پسر مرا می شناسی ؟ » عرض کردم : بله ، من او را می شناختم . گفت : « او چه کار می کرد ؟ » گفتم : بنایی می کرد . فرمود : « تو هم او را به کار واداشتی ؟ » عرض کردم : بله . گفت : « نترسیدی که او با حضرت محمد ( ص ) خویشاوندی داشت ؟ » عرض کردم : ای امیر ! اول از خدا و بعد از حضرت تعالی عذر می خواهم . باور بفرمائید که آن وقت اصلاً نمی دانستم که او کیست . پس از وفاتش متوجه هویتش شدم . فرمود : « آیا تو به دست خود او را غسل دادی ؟ » گفتم : بله . گفت : « دستت را بده به دست من » . دستم را روی سینه اش گذاشت و ایبات زیر را بر زبان آورد :

« مسافری که قلبم در فراقش دارد آب می شود و اشک از چشمم سرازیر می شود .

شخصی که منزلش از من دور ولی غمش به قلبم نزدیک است .

بدون شک تصور مرگ بهترین آسایشهای زندگی انسان را منغص می سازد .

اگر چه صورت آن مسافر مثل پاره ای از ماه بود که با شاخه نقره ای بدنش اتصال داشت ولی با وجود آن هم ماه پاره و هم شاخه نقره ای به داخل گور رفت » .

پس از آن هارون الرشید تصمیم گرفت به گور او رود که در نزدیکی بصره بود . ابو عامر در رکاب او بود . وقتی به گور او رسید ایبات زیر بر زبانش جاری گردید :

« مسافری هستی که هیچ وقت از مسافرت بر نمی گردد .

افسوس که مرگ در خرد سالی تو را با عجله تمام ربود .

ای که تو نور چشم و سرور قلبم بودی .

تو جامی از مرگ را سر کشیده ای که به زودی نه فقط پدر پیر تو ، بلکه هر شخص ، ولو اینکه اهل شهر باشد یا اهل جنگل ، آن را سر می کشد .

بنابراین هرگونه ستایش برای همان است که یگانه است و هیچ کس با او شریک نیست و این همه کرشمه های مشیت خود اوست » .

ابو عامر ( رح ) می گوید : شب بعدی پس از ادای نماز تازه به خواب رفته بودم که در خواب قبه ای از نور دیدم که گرداگرد خود نور می افشاند . از میان آن ابرهای نورانی آن پسر صدایم کرد و گفت : « ابو عامر ، خدای عزوجل به تو جزای خیر بدهد که در عوض تجهیز و تکفین و بجای آوردن وصیتم به من کردی » .

از او پرسیدم : عزیزم ! چه بسرت آمد ؟

گفت : « من خدمت اربابی آمده ام که خیلی مهربان است و از من خیلی راضی است و به من چیزهایی مرحمت فرموده است که نه کسی آنها را دیده ، نه درباره آنها شنیده و نه اندیشیده است . »

بنابه روایت حضرت عبدالله بن مسعود ( رض ) « در تورات آمده است که حق تعالی جل شانته برای کسانیکه شبها در عبادت خدا بسر می برند ، چیزهایی آماده ساخته است که چشمی آنها را ندیده و گوشی درباره آنها نشنیده و نه کسی تصورشان را کرده است و نه هیچ یک از فرشتگان مقرب آنها را می داند و نه رسول یا پیغمبری از آنها اطلاع دارد . »

این موضوع در قرآن مجید نیز آمده است : « فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قره اعین » پس نمی داند نفسی آنچه پنهان کرده شده برای ایشان از آسایش چشمها . ( سوره سجده ، آیه ۱۷ )

یعنی هیچکس نمی داند که برای این چنین آدمهایی چه اسباب راحتی در خزانه غیب وجود دارد .

از آن پس آن پسر گفت که حق تعالی جل شانته سوگند خورده و فرموده است : « هر کسیکه از دنیا طوری بیرون بیاید که من آمده ام ، برایش همانگونه نعمات و افتخارات است که نصیب من شده است . »

صاحب روض می گوید : « همه این داستان از طریق دیگری نیز به من رسیده است . مطابق آن این هم ذکر شده است که هارون الرشید درباره آن پسر پرسید او گفت که این پسر پیش از آنکه به خلافت برسم ، بدنیا آمده بود . تربیت خوبی یافته بود ، قرآن مجید و علوم دیگر نیز خوانده بود . وقتی من خلیفه شدم مرا ترک گفت و رفت و هیچ یک از راحتی های دنیای من نصیبش نشد . هنگام حرکت او خود من به مادرش گفته بودم که این انگشتر را به او بدهد . یاقوت این انگشتر بسیار پرارزش بود ولی او آنرا نیز بکار نبرد و هنگام مرگ آنرا به من برگرداند . این پسر خیلی فرمانبردار مادرش بود . »

## ۲- فرمایشات حضرت محمد ( ص ) درباره مرگ

حضرت محمد ( ص ) فرموده اند : « عاقل کسی است که نفس خود را در اختیار خود نگهدارد و خود را در کارهایی مشغول بدارد که پس از مرگ بکار می رود . »

انجام دادن کاری جز این ممکن نیست که انسان برای آن مرتب تدارک ببیند و هر وقت به فکر و ذکر آن مشغول باشد ، برای اینکه کسی که در کارهای دنیوی اشتغال دارد و در چیزهای فریبنده دنیا گیر افتاده و شیفته لذات و فریفته شهوات آن شده است ، قلبش به کلی از مرگ غافل است .

در این مورد ایزد متعال می فرماید : « شما به کسانیکه از مرگ فرار می کنند بگویید که آن شما را غافلگیر می کند . آنگاه شما بسوی ذات پاکی برده می شوید که داننده هر چیز و آشکار است . سپس آن همه کارهای شما را که می کردید به شما نشان می دهد . » ( سوره جمعه )

علمای دین می نویسند که عکس العمل مردم درباره مرگ چهار نوع است :

- عده ای هستند که مشغول استفاده کردن از لذات مادی دنیا هستند و از ذکر مرگ خوششان نمی آید ، برای اینکه مبادا در نتیجه آن ناچار بشوند که این ها را از دست بدهند . آنها هیچ وقت مرگ را به خاطر نمی آورند

و بالفرض اگر آن را گاهی هم بخاطر می آورند با بدی بخاطر می آورند، زیرا خیال از دست رفتن دنیا برای آنها باعث رنج و تأسف می شود.

- دومین گروه کسانی هستند که به خدا مراجعه که می کنند ولی در مرحله ابتدایی قرار دارند. وقتی ذکر می کنند از مرگ به میان می آید از خدا می ترسند. از این خدا ترسی توبه آنها استحکام می یابد. آنها هم از مرگ می ترسند ولی نه برای اینکه دنیا از دست می رود، بلکه برای اینکه توبه آنها محکم نیست. آنها هم فعلا نمی خواهند بمیرند تا بتوانند وضع خود را بهتر سازند. کسانی که به این فکر افتاده اند اگر مرگ را دوست ندارند معذورانند. این قبیل اشخاص از زمره اشخاصی نیستند که حضرت محمد (ص) درباره آنها فرموده اند: « کسیکه ملاقات با خداوند تعالی را دوست ندارد، خداوند تعالی نیز دوست ندارد با او ملاقات کند ».

این شخص در حقیقت از ملاقات با خداوند تعالی کراهت ندارد، بلکه بعلت کوتاهی ها و کمبودهای خود از او می ترسد. او مثل شخصی است که پیش از ملاقات با محبوب خود می خواهد تدارک بیند تا بتواند قلب محبوبش را بدست بیاورد. البته برای چنین کسی لازم است که همیشه در تدارکات مربوط به ملاقات با محبوب اشتغال داشته باشد و غیر از آن شغلی دیگر نداشته باشد. اگر اینطور نباشد او هم مثل اولی است و مثل او غرق امور دنیوی است.

- سومین گروه از کسانی هستند که آدمهای خداشناس اند و توبه شان استحکام دارد. این عده مرگ را دوست دارند و در آرزوی آن می میرند. برای اینکه می دانند که چه وقتی می توانند بهتر از وقت ملاقات با محبوب باشد. این چنین اشخاص مانند عاشقانی هستند که هیچ وقت وعده وصل با محبوب را از یاد نمی برند. همین عده هستند که همیشه آرزوهای ملاقات با محبوب را در قلب های خود می پروراند و مشتاقانه برای استقبال مرگ چشم به راه می مانند و بعلت تاخیر در رسیدن مرگ غصه می خورند، برای اینکه میل دارند هر چه زودتر از این دار محن خلاص بشوند.

در روایتی آمده است که وقتی حضرت حدیفه (رض) در حال نزع بودند، فرمودند: «محبوب وقتی آمد که خیلی به او احتیاج داشتم هر که هنگام ملاقات با محبوب خویش نادم باشد، بکام خویش نمی رسد. خدایا! می دانی که من همیشه تنگدستی را از توانگری، کسالت را از سلامت و مرگ را از زندگی بیشتر دوست داشته ام. لذا هر چه زودتر ممکن است به من مرگ بده تا به تو ملحق بشوم».

- نوع چهارم که بهترین انواع است، مشتمل بر کسانی است که در مقابل رضای خداوندی هیچ گونه خواهش شخصی هم ندارند. آنها بنا به خواهش شخصی خود برای خود نه مرگ را دوست دارند و نه آرزوی زندگی می کنند و کسانی هستند که خود را در راه تسلیم و رضا به منتهای درجه عشق رسانیده اند بهر حال ذکر مرگ موجب اجر و ثواب است برای اینکه کسیکه مشغول اشتغال دنیوی است با ذکر مرگ در لذات او هم تخفیف به عمل می آید و تا اندازه ای دوری از دنیا ایجاد می شود.

برای همین است که حضرت محمد (ص) فرموده اند: « چیزی (مرگ) را که ترس آن در استفاده از لذات دنیوی مانع است بیشتر بخاطر بیاورید و با ذکر آن به لذات خود تخفیف بدهید تا رجوع الی الله ممکن بشود ». در حدیثی دیگر حضرت محمد (ص) فرموده اند: « اگر جانوران درباره مرگ به اندازه شما اطلاعات داشته باشند، از ترس آن لاغر بشوند و برای خوردن جانور چاقی بدست شما نرسد ».

حضرت عایشه (رض) از حضرت محمد (ص) پرسیدند که آیا ممکن است کسی بدون اینکه جان خود را در راه خدا فدا کند در صف شهیدان راه خدا بشمار رود؟ حضرت فرمودند: «کسیکه در یک شبانه روز بیس بار مرگ را بخاطر بیاورد می تواند داخل صف شهیدان راه خدا بشود».

در حدیثی دیگر آمده است که اگر شخصی بیست و پنج بار در روز «اللهم بارک لی فی الموت و فی ما بعد الموت» بخواند به درجه شهداء برسد.

سبب این همه فضائل همین است که کثرت ذکر مرگ در انسان بی علاقه گی از این خانه فریبده یعنی این دنیای دون بوجود می آورد و او برای تهیه وسایل مربوط به آخرت خود را آماده می کند، در صورتیکه غفلت از مرگ او را در شهوات و لذات دنیوی منهمک می سازد.

عطا خراسانی (رح) می گوید که یکبار حضرت محمد (ص) از کنار مجلسی می گذشتند که در آنجا مردم با صدای بلند می خندیدند. آن حضرت فرمودند: «در مجالس خود باید ذکر چیزی را نیز شامل کنید که لذتها را مکدر می سازد».

صحابه کرام (رض) عرض کردند: «ای رسول خدا! چیزی که لذتها را مکدر می سازد چیست؟»  
آن حضرت فرمودند: «مرگ».

در حدیث دیگری آن حضرت (ص) فرموده اند: «مرگ را زیاد بخاطر بیاورید، زیرا ذکر مرگ گناهان را از بین می برد و درباره دنیا بی رغبتی را بوجود می آورد».

طبق حدیثی دیگر، حضرت محمد (ص) فرموده اند: «اگر شما بدانید که بعد از مرگ بر سر شما چه می گذرد، هیچوقت نه غذا با میل و رغبت می خورید و نه از آب خوردن لذت می برید».

حضرت محمد (ص) به یکی از اصحاب خود نصیحت فرمودند که هر چه بیشتر از مرگ ذکر بکنید تا از علاقه ای که شما به چیزهای دیگر دارید، بکاهد.

در حدیثی دیگر آمده است: «مرگ را بخاطر داشته باشید، زیرا کسیکه مرگ را مرتب بخاطر می آورد، قلبش زنده و مرگش آسان می شود».

یکی از اصحاب پیامبر (ص) عرض کرد: ای رسول خدا! من مرگ را دوست ندارم، چه کار کنم؟ آن حضرت فرمودند: «آیا ثروتی دارید؟» عرض کرد بله دارم. آن حضرت فرمودند: «آنها در راه خدا خرج کن، زیرا این ثروت است که انسان به خاطر آن دل به دنیا می بندد ولی وقتی آنها در راه خدا خرج می کند، خودش هم می خواهد که در راه خدا قدم بردارد و چون ثروت را نگه می دارد، خودش هم می خواهد در کنار آن بماند».

در یکی از روایات آمده است: وقتی دو سوم شب می گذشت حضرت محمد (ص) می فرمودند: «ای مردم! خدا را یاد کنید، خدا را بخاطر بیاورید، زیرا نزدیک است صور اسرافیل به صدا در آید و زلزله قیامت رخ دهد و مرگ هر شخص با همه بدبختی های خود نزدیک تر بشود».

عادت حضرت عمر بن عبدالعزیز (رض) این بود که هر شب عده ای زیاد از عالمان را فرا می خواندند که درباره مرگ، روز قیامت و آخرت حرف می زدند و طوری گریه می کردند که مثل اینکه جنازه ای جلوی چشم گذاشته شده باشد.

ابراهیم تیمی (رح) می گوید که دو چیز مرا از هر گونه لذت دنیا بازداشت . یکی مرگ و دیگری ترس رسیدن به خدمت حق تعالی در روز قیامت .

حضرت کعب (رض) می فرمایند : « کسیکه مرگ را بشناسد ، همه مصیبت‌های دنیا برای او آسان می شود » .  
اشعث (رح) می گوید : « هر وقت که ما بحضور حضرت حسن بصری (رح) شرفیاب می شدیم ، ذکر جهنم و آخرت را به میان می کشیدند » .

زنی پیش حضرت عایشه (رض) آمد و از شقاوت قلبی خود شکایت کرد . حضرت عایشه (رض) فرمودند : « هر قدر بیشتر از مرگ ذکر می کنید ، قلب شما همان قدر نرم تر می شود » .  
او همین کار را کرد و پس از مدتی آن زن دوباره خدمت حضرت عایشه آمد و از ایشان خیلی تشکر نمود .

### ۳- دستورات ایزد تعالی برای انسانها درباره مرگ

به فرشتگانی که در آسمانها در انجام دادن امور مختلف مأمور هستند در یک شب دستورهای مربوط به تمام سال داده می شود و به آنها تأکید کرده می شود که در این سال فلان کار راجع به فلان کس انجام بدهند .  
درباره این شب مخصوص روایات فرق می کند . بعضی ها این کار را به شب قدر و بعضی ها به شب برات نسبت می دهند . به هر حال در یکی از شب های مذکور از طرف خداوند متعال فهرست اسامی کسانی که قرار باشد در ظرف آن سال جان بسپارند ، به فرشتگان سپرده می شود . انسان در دنیا با بی فکری تمام در سرگرمی های نشاط بخش خود مشغول می ماند ، در صورتی که از آسمانها حکم بازداشت یا حکم اعدام او صادر گردیده است ، که در برابر آن نه امکان اعمال نفوذ است و نه احتمال استیناف و نه امکان دارد وقتی که برای مرگ او تعیین شده است ، حتی برای یک لحظه هم تغییر بکند .

حضرت ابن عباس (رض) ضمن تفسیر سوره دخان می فرمایند : « در شب قدر از لوح محفوظ همه آن وقایع نقل کرده می شود که قرار باشد در ظرف آن سال رخ بدهد ، مثلاً اینکه به فلانی این اندازه رزق داده می شود ، فلان کس از این دنیا رحلت می کند ، فلانی به دنیا می آید ، این قدر باران می بارد و حتی این هم نقل می شود که امسال فلان شخص به حج می رود » .

ابن عباس (رض) حدیثی دیگر را این طور نقل می فرمایند : « تو شخصی را می بینی که در بازارها رفت و آمد می کند در حالیکه اسمش در فهرست مردگان آن سال ثبت شده است » .

ابونضره (رح) می گویند : « در این شب کارهای تمام سال به فرشتگان سپرده می شود و خوبی و بدی ، روزی و مرگ ، ناراحتی و ارزانی و گرانی چیزها در ظرف آن سال مقدر می گردد » .

حضرت عکرمه (رض) می گویند : « در شب برات فرمانهای مربوط به تمام سال صادر می شود و بعدها هیچ گونه کم و کسری از آنها یا اضافه به آنها ممکن نیست » .

در حدیثی حضرت محمد (ص) فرموده اند : « از یک شعبان تا شعبان دیگر وقت تمام کسانی که قرار است بمیرند ، تعیین می شود . حتی گاهی این طور اتفاق می افتد که یک نفر ازدواج می کند یا صاحب فرزند می شود ، در حالیکه در آسمانها اسمش شامل فهرست کسانی است که محکوم به مرگ شده اند » .

حضرت عایشه (رض) می فرمایند که حضرت محمد (ص) در ماه شعبان روزه زیاد می گرفتند ، برای اینکه در این ماه فهرست کسانی درست می شود که جزو مردگان آن سال قرار می گیرند . حتی گاهی این طور اتفاق

می افتاد که یک نفر مشغول تهیه مقدمات مربوط به عقد خود است و در آنجا اسمش در دفتر کسانی نوشته شده است که بزودی می میرند و یک نفر برای ادای حج می رود ولی اسمش جزو کسانی ثبت شده است که بزودی فوت می کنند .

در حدیثی دیگر که از حضرت عایشه (رض) روایت شده است ، آمده است که حضرت محمد (ص) در ماه شعبان زیاد روزه می گرفتند . وقتی حضرت عایشه (رض) علتش را پرسیدند ، آن حضرت در جواب فرمودند : « در این ماه فهرست مرگان تمام سال درست می شود . دلم می خواهد که وقتی اسم من در این فهرست ثبت می شود ، روزه گرفته باشم » .

در روایتی نقل شده است که نیمه شب شعبان حق تعالی ، ملک الموت را از اسامی مردگان آن سال مطلع می سازد .

حدیث پیامبر (ص) است : « وقتی هر روز خورشید طلوع می کند ، اعلام می دارد که هر کار خیری که می خواهید بکنید ، بکنید زیرا امروز در زندگی شما هیچ وقت بر نمی گردد . دو تا فرشته از فراز آسمانها ندا می دهند ، یکی از آنها می گوید : « ای کسیکه بدی می کنی ! دست نگهدار و موجبات هلاکت خود را فراهم نساز » . دو تا فرشته دیگر اعلام می کنند و یکی از آنها می گوید : « ای خدا ! کسی که در راه تو خرج می کند به او پاداش بده » و دیگری می گوید : « ای خدا ! کسیکه ثروت خود را در راه تو خرج نمی کند ، ثروت او را به باد بده » .

عطاء بن یسار (رح) می گوید : « وقتی شب نیمه شعبان فرا می رسد ، به ملک الموت فهرستی داده می شود که اسامی کسانی را در بر دارد که قرار است جان همه آنها در ظرف آن سال گرفت شود . در اینجا ممکن است یک نفر مشغول تزئین و آرایش خانه است یا می خواهد خانه ای درست بکند یا خواهشمند است عقد کند ولی در آنجا اسمش در فهرست مردگان آن سال ثبت شده باشد » .

امام غزالی (رح) می فرماید : « اگر آدم مسکینی هیچ وقت با آفتی ، به مصیبتی ، به رنجی ، به دردی ، به زحمتی یا به ترسی دچار نشود باز هم سختی مرگ ، حالت نزع و ترس آن چیزهایی است که برای مکدر ساختن هم لذتها و برای رفع سایر راحتی ها و آسایش ها و برای دفع غفلت او کافی است . همین چیز بجای خود بقدری سخت است که او باید خود را همیشه بفکر تهیه آن مشغول بدارد ، مخصوصا در حالی که بطور دقیق معلوم نیست که کی فرا می رسد » .

حکیمی گفته است : « ریسمان در دست دیگری است ، معلوم نیست کی آنرا بکشد » .

حضرت لقمان به پسرش گفت : « مرگ چیزی است که درباره اش معلوم نیست کی می رسد ، بنابراین پیش از آنکه تو را غافلگیر کند بهتر است خود را برای استقبال آن آماده کنی » .

اگر شخصی ، در حالیکه غرق لذات و شریک مجلس عیش و نشاط باشد ، بداند که پاسبانی در جستجوی اوست و می خواهد به خاطر جنایتی پنج ضربه شلاق به او بزند ، فوری عیش او مکدر می شود . یا اگر فقط همین قدر بداند که او حکم بازداشت او را در دست دارد و در ظرف یکی دو روز دیگر او را دستگیر می کند ، همه خوشگذرانیهای او خاتمه می یابد و خواب از چشمش می پرد ولی بسیار جای تعجب است با وجود اینکه می داند ملک الموت همیشه متوجه اوست و هر لحظه ممکن است اذیت های مرگ که بیشتر از هزاران

هزار شلاق است ، بر او وارد آورد باز هم همیشه از او غافل می ماند . آیا این منتهای درجه جهل و تکبر نیست ؟

حقیقت اینست که اذیت‌های مرگ را فقط کسی می تواند درک کند که با آنها روبرو شده باشد ، دیگری نمی تواند کیفیت آنرا حس بکند . البته می تواند با مشاهده حالت نزع دیگران تا اندازه ای حدس بزند .

معلوم است قسمتی از بدن که بی جان است بریدن آن بدون درد است ، مثلاً پوست قسمتی از بدن که بی حس می شود بریدن آن با درد همراه نیست ، ولی اگر عضوی را که جان دارد ببریم یا سوزنی به آن فرو کنیم خیلی اذیت می کند . پس معلوم شد عضوی که مجروح است یا می سوزد یا اگر آن را از تن جدا کنیم ، بخاطر آن تمام بدن را به درد می آورد که آن عضو مربوط به تن و تن مربوط به جان است . به علت رابطه ای که آن عضو با سایر اعضا دارد ، روح معذب می شود و چون روح در سایر اعضای بدن سرایت کرده است در هر یک از اعضای بدن قسمتی از روح ، و لو اینکه خیلی کوچک باشد ، وجود دارد . چون می بینیم که وقتی عضوی از بدن که دارای قسمت کوچکی از روح است ، صدمه ای می بیند ، روح سخت بی قرار می شود ، می توان حدس زد که اذیتی که نه توسط اعضا بلکه بطور مستقیم به روح می رسد تا چه اندازه خواهد بود . زیرا مرگ بطور مستقیم تمام روح را از رگ و ریشه های بدن می کشد که در سایر اعضا سرایت کرده است .

بنابراین قسمتی از بدن نیست که جدا کردن آن برای بقیه بدن و روح با اذیت همراه نباشد . اذیتی که بر اثر قطع کردن عضوی از بدن برای آن می رسد که روح آن قسمت بدن از بقیه روح که در آن بدن است ، جدا می شود . پس چون جدا شدن جزئی از روح این قدر اذیت دارد ، وقتی بطور کلی روح از تمام اجزای بدن جدا می شود ، معلوم است که چقدر دردناک خواهد بود .

اگر قسمتی از بدن بریده می شود ، قسمت باقیمانده آن در بقیه بدن می ماند و چون آن وقت با وجود جدا شدن قسمتی ، روح به اندازه کافی قوی است انسان داد و فریاد می کند و به خود می پیچد ، ولی چون تمام روح از سایر اعضای بدن یک دفعه کشیده می شود بعلت ضعف بدن این قدر توان ندارد که به علت شدت درد نفس راحتی بکشد . البته اگر بدن قوی باشد ، موقعی که نفس های آخر را می کشد از حنجره اش صدای مخصوصی بیرون می آید ، که می توان آنرا شنید و اگر توان نداشته باشد ، این صدا هم تولید نمی شود .

پس از جدا شدن روح هر عضو بدن به سردی می گراید . نخست از همه پاها سرد می شوند ، برای اینکه در آغاز کار از طرف هر دو پا کشیده می شود و از آنجا به تدریج از راه دهان بیرون می رود . بعد از پاها ، از ساقها و پس از آن از رانها . همین طور یواش یواش سایر اعضای بدن سرد می شوند و هر عضوی به اندازه بریده شدنش درد می کشد تا جائیکه روح به حنجره می رسد ، نور چشمها از بین می رود .

برای همین است که یکی از دعاهای حضرت محمد (ص) این است : « خدایا ! سختی مرگ و جان کنندن را برای من آسان فرما » . مردم هم به پیروی از آن حضرت این دعا را به زبان می آورند ولی چون از اذیت حالت نزع بی اطلاع اند آنرا سرسری می گیرند . به همین علت است که انبیای کرام و اولیای عظام از مرگ خیلی زیاد می ترسیدند .

حضرت عیسی (ع) به حواریون خود فرمودند : « در بارگاه حق تعالی دعا کنید که برای من تحمل اذیت جان کنندن آسان بشود ، برای اینکه ترس مرگ را به مرگ نزدیک ساخته است » .

می گویند که جماعتی از زاهدان بنی اسرائیل به گورستانی رسیدند و در آنجا اعضای آن جماعت با هم مشورت کردند و پس از مشورت تصمیم گرفتند که از حق تعالی التماس کنند که یکی از مردگان را زنده کند ، تا از او پرسند که هنگام مرگ چه بر سرش آمد . بنابراین آنها دعا کردند و مرده ای ظهور کرد که به علت کثرت عبادت روی پیشانی اش نشان سجده داشت .

او گفت : « چه می خواهید از من برسید ؟ پنجاه سال از مرگ من گذشته است ولی اذیتی را که موقع مرگ کشیده بودم تاکنون در بدنم حس می کنم » .

در حدیثی حضرت محمد (ص) فرموده اند : « خدایا ! تو که روح را از عضلات ، استخوانها و انگشتها در می آوری سختی مرگ را برای من آسان فرما » .

از حضرت حسن (رض) روایت شده است که یک بار حضرت محمد (ص) موقع ذکر سختی های مرگ فرمودند : « اذیت مرگ به اندازه اذیت سیصد زخم شمشیر به بدن است » .

حضرت علی (ع) موقعی که مسلمانان را برای جهاد تشویق می کردند ، فرمودند : « اگر شماها در جهاد کشته نشدید در رختخوابها می میرید . قسم به کسی که جان من در اختیارش است ، اذیت مرگ دردناک تر از درد هزار زخم شمشیر است » .

حضرت اوزاعی (رض) می فرمایند : « این اطلاع به ما رسیده است که مردگان تا روز حشر اذیت مرگ را حس می کنند » .

حضرت شداد بن اوس (رح) می فرمایند : « مرگ دردناک تر از همه دردهای دنیا و آخرت است . آن دردناک تر از دردی است که در نتیجه اره کشیدن به بدن یا قطع کردن یکی از اعضای بدن با قیچی یا بریان کردن کسی در دیگ می باشد . اگر احیانا مردگان از قبر برخاسته درد مربوط به مرگ را بیان کنند ، هیچ کس در دنیا نمی تواند روی راحت را ببیند و با خیال راحت بخوابد » .

گفته می شود که وقتی حضرت موسی به دیار دیگر رفتند ، حق تعالی پرسید : « مرگ را چگونه یافتی ؟ » حضرت موسی عرض کردند : « حس می کردم که گویا گنجشک زنده ای را در آتش بریان می کنند ، در حالیکه نه جانش از تن جدا می شود و نه میتواند پرواز کند » .

طبق روایتی دیگر گفتند : « مثل اینکه پوست گوسفند زنده ای را می کنند » .

حضرت عایشه (رض) می فرمایند که وقتی حضرت محمد (ص) نزدیک بود این دنیا را بدرود بگویند ، کاسه ای پر از آب در کنارشان گذاشته بودند . آن حضرت دست مبارکش را به آن فرو می بردند و آب را به صورت خود می مالیدند و در عین حال می فرمودند : « خدایا در سختی جان کندن به من کمک فرما » .

حضرت عمر (رض) به حضرت کعب (رض) فرمودند : « کیفیت مرگ را بیان کنید ؟ » .

حضرت کعب فرمودند : « امیر ! هر اندازه درد که در نتیجه فرو کردن شاخه خار داری به داخل بدن آدمی و در آوردن آن احساس می کنید ، همان اندازه درد وقتی روح از بدن جدا می شود ، می کشید » .

این همه بود کیفیت مختصر جان کندن . علاوه بر این همه مرحله ترسناک دیگری یعنی مشاهده چهره های وحشتناک ملک الموت و همکارانش نیز در پیش است . وقتی آنها جان گناهکاران را می گیرند ، صورت آنها به قدری وحشتناک است که حتی دلیرترین انسان نیز طاقت دیدن آنرا ندارد .

می گویند که حضر ابراهیم به ملک الموت فرمودند : « شما قیافه ای را که موقع در آوردن جان بدکاران به خود می گیرید ، به من نشان دهید . »

ملک الموت عرض کردند : « شما نمی توانید در مقابل آن تاب مقاومت بیاورید . »

حضرت ابراهیم فرمودند : « نخیر ، من می توانم طاقت بیاورم . »

حضرت عزرائیل عرض کردند : « بسیار خوب ، روی خود را برگردانید . »

حضرت ابراهیم روی خود را برگرداندند . آنگاه حضرت عزرائیل عرض کردند : « حالا می توانید نگاه کنید . »

وقتی حضرت ابراهیم به جلو نگاه کردند ، دیدند که با آدم فوق العاده سیاه فامی مثل دیوی با لباس مشکی روبرو هستند که مویش بلند و سیخ سیخ شده است ، دهانش بوی خیلی بدی می دهد و شعله های آتش از سوراخهای بینی اش بیرون می آید . همین که حضرت ابراهیم این منظره وحشتناک را دیدند ، غش کردند . بعد از مدتی وقتی به حال عادی برگشتند و دیدند ملک الموت بصورت اول خود در آمده است ، فرمودند : « اگر برای آدم بدکاری مصیبت دیگری وجود نداشته باشد ، فقط مشاهده این صورت وحشتناک ملک الموت هم کافیت که او را به مرگ دچار کند . »

بر عکس بدکاران ، وقتی حضرت عزرائیل جان نیکوکاران را می گیرند به بهترین قیافه در می آیند . این هم از حضرت ابراهیم نقل شده است که ایشان به ملک الموت فرمودند : « قیافه ای را که هنگام گرفتن جان نیکوکاران به خود می گیرید ، نیز به من نشان دهید . »

این دفعه دیدند که جوان خوشگل و شیک پوشی در برابر ایشان قرار گرفته است . با مشاهده او فرمودند : « اگر موقع مرگ یک مومن غیر از او هیچ چیز فرح بخشی دیگر جلوی چشمش نباشد ، این هم کافیت . »

#### ۴- قصه یک پادشاه

پادشاهی بود که می خواست از مملکت خویش دیدن کند و احوال رعیت خویش را جویا شود . بنابراین لباسی شاهوار طلبید . لباسی آورده شد و چون مورد پسند واقع نشد ، لباسی دیگر خواست . خلاصه چندین لباس را مسترد گردانید و بالاخره لباسی را که بی نهایت مورد پسند او بود به تن کرده ، اسبی طلبید . اسب نازنینی آورده شد که از آن خوشش نیامد . آنرا برگردانید و اسب دیگری خواست و چون آن هم اسب دلخواهش نبود آن را هم مسترد کرده ، اسب سومی طلبید و چون آن هم مورد پسند قرار نگرفت ، سایر اسب های اصطبل شاهی را به حضور او آوردند . بهترین آنها را انتخاب کرده با نهایت ناز و غرور سوار آن شد و به راه افتاد . در راه به اغوای ابلیس لعین و بع علت نخوت فوق العاده به خدم و حشم و سربازان پیاده که در رکابش بودند ، حتی نگاهی هم نکرد .

در حالیکه اسب می راند ، شخصی با لباس پوسیده و مندرس جلو آمد و سلام کرد ، ولی پادشاه کمترین اعتنایی به آن شخص نکرد . چنانچه آن شخص مضطرب لگام اسب را بدست گرفت . پادشاه خشمگین شد و گفت : ای آدم گستاخ ، ولش کن ! او در جواب گفت : « من با تو کاری دارم . »

پادشاه گفت: بسیار خوب، صبر کن، وقتی من از اسب پیاده می شوم آن وقت می توانی بگویی. او گفت: «نخیر! باید همین الان بگویم». این را گفت و لگام را زورکی از دستش گرفت. پادشاه گفت: خیلی خوب، بگو!

او گفت: «حرف بسیار محرمانه ای است، باید در گوشت بگویم». پادشاه گوش فرا داد و او بگوشش گفت: «من ملک الموت هستم و می خواهم جانت را بگیرم».

وقتی پادشاه حرفش را گوش کرد، رنگ صورتش پرید و زبانش لغزید و آنگاه گفت: خیلی خوب، این قدر فرصت بدهید که بتوانم به کاخ رفته، کارهای لازم را انجام دهم و با اعضای خانواده خداحافظی کنم. فرشته مرگ گفت: «هرگز! فرصت نداری، حالا هیچ وقت نمی توانی خانه و وسایل خانه ات را ببینی». این را گفت و جانش را از بدنش در آورد و او مانند چوبی خشک از اسب به زمین افتاد.

پس از آن ملک الموت پیش مسلمان نیکوکاری رفت که به مسافرت می رفت و به او سلام کرد. آن مسافر در جواب او گفت: علیکم السلام. آنگاه ملک الموت گفت: «من باید به گوش تو حرفی بزنم». او جواب داد: بگو!

فرشته مرگ بگوشش گفت: «من ملک الموت هستم». مسافر گفت: خوش آمدی! خیلی مبارک است آمدن کسیکه مدت فراقش خیلی طول کشیده بود. تمام کسانی که از من دور هستند برای هیچ کس از آنها به اندازه شما اشتیاق ملاقات نداشتم.

ملک الموت گفت: «کاری را که برای انجام دادن آن از خانه بیرون آمده اید زود انجام بدهید». مسافر گفت: کاری دوست داشتنی تر از ملاقات با محبوب حقیقی ندارم.

فرشته مرگ گفت: «خیلی خوب، پس بفرمائید که در چه حالتی می خواهید جان به جان آفرین بسپارید. در هر حالتی که می خواهید جان بدهید در همان حالت جان شما را می گیرم». آن شخص گفت: هر طور میل شماست، من در این باره حرفی ندارم.

فرشته گفت: «به من همین طور دستور داده شده است، که در این مورد مطابق میل شما رفتار کنم». آن شخص گفت: اگر این طور است، بگذارید وضو بگیرم و نماز بگذارم و وقتی که در حال سجده باشم، جانم را از تنم بکشید.

پس او شروع کرد به نماز خواندن و همین که سر به سجده گذاشت، مرغ روحش از قفس عنصری پرواز کرد.

## ۵- قصه یک آدم پولدار

شخصی ثروت و دارایی زیادی گرد آورده بود و در جهان چیزی وجود نداشت که در اختیار نداشته باشد. او کاخ با شکوهی درست کرد که دوتا در داشت و برای پاسبانی آنها غلامانی را تعیین نمود. وقتی کاخ او از هر جهت حاضر و آماده گردید، ضیافتی بزرگ ترتیب داد و همه دوستان و خویشاوندان خود را دعوت کرد. در آن مهمانی او با نخوت تمام روی یک تخت مجلل نشسته و پایش را روی پای دیگر گذاشته بود. میهمانان مشغول صرف غذا بودند و او با خود می گفت: هر گونه چیز به صورت انبار گرد آمده و به اندازه ای گرد آمده که احتیاج نیست چند سال دیگر چیز دیگری بخرم.

به همین فکر و خیال بود که گدایی ، در حالیکه لباس پوشیده ای به تن کرده و زنبیل بزرگی به گردش آویخته بود ، به در سرایش آمد و با شدت تمام شروع به در زدن کرد . غلامان دوان دوان دم در آمدند تا ببینند که این آدم فضول کیست . از او پرسیدند « چه خبر است ؟ » . گفت : « ارباب خود را پیش من بفرستید » . مستخدمان گفتند : ارباب ما پیش گدایی مثل شما می آید ؟ او گفت : « چرا نمی آید ، حتما می آید ، بروید و به او بگویید » .

آنها پیش ارباب خود رفتند و تمام ماجرا را برای او نقل کردند . او گفت : شماها او را سرزنش نکردید ؟ در همین احوال آن گدا با شدت بیشتری در را زد . با شنیدن صدای در زدن غلامان دوباره به طرف در ورودی شتافتند . آن گدا گفت : « بروید و به ارباب خود بگویید که من ملک الموت هستم » . با شنیدن آن هوش از سرشان پرید . رفتند و تمام جریان را برای ارباب خود تعریف کردند . وقتی او درباره ملک الموت شنید ، دستپاچه گردید و با لحن عاجزانه گفت : به او بگویید که عوض من کس دیگری را بپذیرد .

در همان لحظه آن گدا به داخل کاخ رسید و به او گفت : « هر چه می خواهی بکنی بکن . من نمی توانم بدون گرفتن جان تو از جایم تکان بخورم » . او کلیه دارایی خود را جمع و جور کرد و رو به آنها گفت : لعنت خدا بر تو باد که تو و علاقه من به تو مرا از عبادت خدا بازداشت و این قدر فرصت هم ندادی که گاهی با خیال راحت به یاد خدا مشغول شوم . حق تعالی با قدرت خاص خود به دارایی او قوه گویایی اعطا فرمود و آنها گفتند : « چرا به من لعنت می فرستی ؟ در صورتی که به وسیله من تو وقتی به درگاه پادشاهان بزرگ می رسیدی که آدم های نیکوکار از درهای آنها رانده می شدند ، توسط من بود که تو از بدن های زنان نازک اندام لذت می بردی و این هم به وسیله من بود که تو مثل پادشاهان زندگی می کردی . آن طور که تو مرا در مواقع شر خرج می کردی و من انکار نمی کردم ، همان طور اگر تو مرا در مواقع خیر هم خرج می کردی من مجال نداشتم انکار کنم » . بلافاصله پس از آن ملک الموت یک دفعه روحش را از بدنش در آورد .

## ۶- فسه یک ستمکار

وهب بن منبه (رح) می گویند : یک بار ملک الموت جان یک ستمکار بزرگ و جباری را گرفت که در دنیا ستمکاری بزرگتر از او وجود نداشت . وقتی پس از پایان کار به سوی آسمانها پرواز می کرد ، فرشتگان از او پرسیدند : « شما که همیشه جانهای مردم را می گیرید ، آیا هیچ وقت اتفاق افتاده است که دل شما برای کسی سوخته باشد ؟ »

ملک الموت گفت : « بیش از همه دلم برای زنی سوخت که در جنگلی تنهای تنها بود و همین که بچه ای را به دنیا آورد به من دستور داده شد که روح او را از بدنش در بیاورم . دلم برای آن بچه سوخت ، زیرا نمی دانستم که در جنگلی که غیر از آن بچه بی مادر هیچ کس وجود ندارد ، چه بلایی به سرش می آید » . فرشتگان گفتند : « آدم ستمکاری که جانش را همین الان گرفتید ، همان بچه ای است که دلتان برایش سوخته بود » .

ملک الموت به حیرت فرو رفتو گفت : « خدایا ! تو پاک و خیلی مهربان هستی و هر چه می خواهی می کنی ».

#### ۷- بیان حضرت حسن بصری (رح) درباره مرگ

حضرت حسن بصری (رح) می فرماید : وقتی که یک نفر می میرد و خانواده اش بنای گریه و زاری می گذارند ، ملک الموت دم در آمده می گوید : « من روزی اش را نخورده ام ، من عمرش را کم نکرده ام ، من قرار است دوباره به این خانه بیایم و مرتب بیایم ، تا آنجائیکه سایر افراد این خانه بمیرند » .  
حضرت حسن (رض) می فرماید : « به خدا اگر اعضای خانواده میت ، فرشته مرگ را ببینند و حرفهایش را گوش کنند ، کسی را که فوت کرده است فراموش می کنند و به فکر خود فرو می روند » .

#### ۸- قصه یکی از ستمکاران بنی اسرائیل

حضرت یزید رقاشی (رح) می گویند : « یکی از ستمکاران بنی اسرائیل که در خانه خود با زنش خلوت می کرد ، دید آدم ناشناسی از در وارد می شود . بینهایت خشمگین شده به سوی آن آدم ناشناس دوید و از او پرسید : تو که هستی و چه کسی به تو اجازه ورود به این خانه را داد ؟  
آدم ناشناس گفت : « صاحب این خانه به من اجازه داده است که وارد این خانه بشوم . از آن گذشته من کسی هستم که هیچ حاجبی نمی تواند جلویم را بگیرد . نه برای رفتن کاخ به پادشاهان احتیاج به اجازه دارم ، نه از قهر و غضب ستمکاران می ترسم و نه هنگام رفتن پیش آدم مغرور و متکبر چیزی مانع من می شود » .  
با شنیدن این قبیل حرف ها آن مرد ستمکار ترسید و به خود لرزید و رو به زمین افتاد . از آن پس با لحن عاجزانه گفت : پس معلوم است که شما ملک الموت هستید .  
آدم ناشناس گفت : « بله ، راست می گویی ، من همان هستم » .  
مرد ستمکار گفت : فقط این قدر به من فرصت بدهید که بتوانم وصیت کنم .  
ملک الموت گفت : « حالا موقع اش گذشت . افسوس که مدت عمرت تمام شده ، نفس هایت به آخر رسیده و وقتی که در اختیار داشتی پایان یافته و حالا کوچکترین فرصتی برای تو باقی نمانده است » .  
صاحبخانه پرسید : مرا به کجا می برید ؟  
فرشته مرگ گفت : « پیش اعمالت می برم ، که پیشاپیش شما جلو رفته است . هر نوع خانه ای که برای آن جهان درست کرده باشی همان نوع خانه به دستت می رسد » .  
او گفت : من که هیچ عمل خیری انجام نداده و نه خانه خوبی برای آن جهان درست کرده ام .  
فرشته مرگ گفت : « در این صورت تو را به سوی ( لظی نزاغته للشوی - اشاره به آیه ای از سوره معراج : بدون شک آن زبانه ایست ، کننده است پوست و گوشت ایشان را . می خواهند آتش آن را که پشت کرده به حق و رو گردانده از معبود مطلق ) می برم » .  
بعد از آن فرشته جاننش را از بدنش در آورد . در خانه او صدای ناله و شیون بلند شد . کسی گریه می کرد و کس دیگری ناله سر می داد .

یزید رقاشی (رح) می گویند: «اگر مردم بدانند که آن وقت بر سر مرده چه می گذرد، نسبت به مردنش بیشتر بر حالش گریه و زاری می کنند که پس از مردن به آن مبتلا شده است.»

#### ۹- قصه ای درباره مرگ اشخاص با خدا

حضرت سفیان ثوری (رض) می فرمایند: «وقتی ملک الموت شریانهای قلب را لمس می کند، آن شخص کسی را به جانمی آورد، زبانش گنگ می شود و سایر چیزهای مربوط به دنیا را فراموش می کند و اگر آن وقت نشه مرگ بر او غلبه نکرده باشد، بر اثر شدت درد ممکن است به جان اطرافیانش بیفتد.»

طبق روایات دیگر وقتی یک نفر در حالت نزع برای آخرین بار نفس می کشد، ابلیس حداکثر سعی را به عمل می آورد که او را از راه راست منحرف سازد.

طبق روایتی دیگر ملک الموت در جستجوی آدم نیکوکاری می گردد که نمازگزار است و به کسی که مرتب نماز می خواند، هنگام مرگ خودش کلمه شهادتین را تلقین می کند و ابلیس را از نزدیکی به او دور می کند.

حضرت مجاهد (رح) می فرمایند: «وقتی هنگام مرگ یک نفر فرا می رسد، صورت های ندیمانش به رخس کشیده می شود. اگر او در زندگی با نیکوکاری محشور شده است، صورت های نیکوکاران به او نشان داده می شود و اگر با بدکاران همنشین شده است، صورت های بدکاران به او نمایان می شود.»

همین حرف ها از حضرت یزید بن شجره صحابی (رض) نیز نقل شده است ...

آدم عبادت گزار بنام ربیع بن بزه (رح) که در بصره به سر می برد، می گوید: «شخصی که در آستانه مرگ بود، وقتی مردم به او تلقین لا اله الا الله می کردند، از زبانش کلمات پرت و پلائی مثل این در می رفت: خودت هم مشروب بخور، مرا هم بخوران، خودت هم مشروب بخور، مرا هم بخوران.»

همین طور شخصی در اهواز وقتی نزدیک بود بمیرد و مردم به او تلقین کلمه طیبه می کردند، چرت و پرت می گفت و حرفهای مهمل و بی سر و پای مانند این می زد: ده تومان، یازده تومان، دوازده تومان.

بر عکس این قبیل آدم ها، کسانی که در دنیا وقت مرگ را همیشه به خاطر داشتند و برای استقبال مرگ آماده بودند و در زندگی خود کارهای خوبی انجام داده بودند، برای آنها مرگ، چنانکه حضرت محمد (ص) فرموده اند «مانند هدیه ایست که به یک نفر مومن اعطا می شود.»

وقتی که مرگ حضرت بلال (رض) نزدیک بود، همسرشان می گفت: «افسوس که شما از من دور می شوید.» و ایشان می گفتند: «چقدر خوشحالم که فردا با دوستان خود، با حضرت محمد (ص) و اصحابشان ملاقات می کنم. حتی تصور آن ملاقات هم برای من چقدر خوشایند است.»

وقتی هنگام مرگ حضرت معاذ (رض) فرا رسید، فرمودند: «خدایا! می دانی که من می خواستم مدت زیادی در این دنیا بمانم ولی نه برای این که دنیا را دوست داشتم و نه برای این که در اینجا نهرها و باغ ها را احداث کنم، بلکه برای این می خواستم که در تابستان، ظهرها از تشنگی روزه لذت ببرم و وقت خود را صرف تحمل زحمات در راه دین بنمایم و در مجالس ذکر تو شریک بشوم.»

وقتی حضرت سلمان (رض) در شرف مرگ بودند، به گریه افتادند. کسی گفت: چه جای گریه است، در حالیکه قرار است بعد از مرگ به حضرت محمد (ص) ملحق بشوید، که هنگام وصال با شما خیلی راضی بودند.

حضرت سلمان فرمودند: «من نه از ترس مرگ گریه می‌کنم و نه به علت از دست دادن دنیا، بلکه برای این گریه می‌کنم که حضرت محمد (ص) از ما وعده گرفته بودند که ما از دنیا فقط به اندازه مایحتاج یک مسافر استفاده می‌بریم و من نتوانسته‌ام سر این قول بایستم.»

وقتی بعد از درگذشت از اثاثیه خانه ایشان بازدید کردند، پی بردند که قیمتش کمی بیشتر از ده درم بود. این بود تمام دارایی ایشان که به علت فزونی آن گریه می‌کردند. پس از آن مقداری مشک خواستند و به همسرشان فرمودند: «آنها در آب حل کنید و به رختخوابم بپاشید، زیرا کسانی که پیش من می‌آیند که نه انسانها هستند و نه جنها، بلکه فرشتگان هستند.»

وقتی که حضرت عبدالله بن مبارک (رض) نزدیک بود رحلت کنند، خندیدند و فرمودند: «برای بدست آوردن این قبیل چیزها، مردم باید کار کنند.»

وقتی این حرف را زدند حتما بعضی از لذتها و راحتی‌های جهان دیگر را به چشم تصور خود دیده باشند. در همان هنگام به غلام خود که اسمش نصر بود، فرمودند: «سرم را به زمین بگذار.»

با شنیدن این دستور، غلام شروع کرد به گریه کردن. حضرت عبدالله پرسیدند: «چرا گریه می‌کنی؟» نصر گفت: «شما که زندگی راحتی داشتید و حالا می‌خواهید مثل گداها سر خود را به زمین بگذارید و بمیرید. فرمودند: «ساکت باش، من از حق تعالی خواهش کرده بودم که زندگی من مثل زندگی ثروتمندان و مرگ من مثل مرگ گدایان باشد.»

عطابن یسار (رح) می‌گویند: «وقت مرگ شخصی نزدیک بود. در همان لحظه شیطان پیش او آمد و گفت بالاخره تو از دست من در رفتی و به چنگ من نیفتادی.» جواب داد: «من در این باره تاکنون اطمینان ندارم.»

حضرت جریری (رح) می‌گویند: «من موقع مرگ حضرت جنید (رح) پهلوی ایشان حضور داشتم. در آن وقت ایشان قرآن مجید می‌خواندند.»

کسی عرض کرد: موقع نزع این چه وقت تلاوت قرآن است؟ فرمودند: «وقتی که دفتر اعمال من دارد بسته می‌شود، برای تلاوت قرآن چه وقتی می‌تواند بهتر از این وقت باشد.»

کسی از حضرت جنید (رح) پرسید: حضرت ابوسعید خراز (رح) موقع مرگ خیلی ذوق زده بودند، علتش چه بود؟ فرمودند: «اگر در آن حالت ذوق زدگی روحش پرواز می‌کرد، باز هم بعید نبود.»

هنگام مرگ کسی از حضرت ذوالنون مصری (رح) پرسید: می‌خواهید چیزی بگوئید؟ اگر فرمایشی دارید، بفرمائید. فرمودند: «فقط یک خواهش دارم و این است که قبل از مردن معرفت او (خدا) را بدست بیاورم و او را بشناسم.»

شخصی می‌گوید: یک بار من وقتی در خدمت حضرت ممشاد دینوری (رح) نشسته بودم، گدایی آمد و گفت: «آیا اینجا جایی پاک و تمیز وجود دارد که اگر کسی بخواهد بتواند در آنجا بمیرد؟ او به جایی اشاره

کرد که در آنجا چشمه ای بود . آن گدا نزدیک چشمه رفت ، وضو گرفت و نماز خواند . پس از آن دراز کشید و جان سپرد .

حضرت فاطمه (رض) خواهر ابوعلی (رض) روایت می کند : وقتی برادرم نزدیک بود از جهان فانی به جهان باقی بخرامد ، سرش در آغوش من بود . او چشمش را باز کرد و گفت : « درهای آسمان باز و جنت مزین شده است و گوینده ای دارد می گوید که ای ابوعلی اگر چه تو برای مقامی بالاتر از این خواهش نمی کردی ولی ما تو را به مقام بالاتری رسانیدیم » .

آنگاه دوبیت شعر خواند که ترجمه آن بدین قرار است :

« قسم به حق تو که من هیچ وقت به جز تو به کسی با محبت نگاه نکرده ام و می بینم که تو به واسطه چشمهای بیمار و گونه هایی که از فرط حیا گلگون شده است ، مرا بی قرار می سازی » .

#### ۱۰- قصه بت پرست

حضرت عبدالواحد بن زید (رض) که یکی از بزرگان معروف سلسله مشایخ چشتیه می باشند ، می فرمایند : « یک بار ما سوار کشتی بودیم و به جایی می رفتیم که طوفان و باد کشتی ما را به جزیره ای رسانید . در آنجا شخصی را دیدیم که بتی را می پرستید . ما از او پرسیدیم که تو چه کسی را می پرستی ؟ او به آن بت اشاره کرد . ما گفتیم که معبود تو ساخته و پرداخته خود توست . در صورتیکه معبود ما خودش می تواند این گونه چیزها را درست کند و چیزی که یک انسان با دست خویش آن را می سازد ، ممکن نیست پرستیدنی باشد .

او پرسید که شما چه کسی را می پرستید ؟ ما گفتیم که ما آن ذات پاک را می پرستیم که عرش او بر فراز آسمان است و زمین تحت اختیارش است و عظمت و بزرگی اش فوق همه کس است .

گفت : شما چطور به آن ذات پاک پی بردید ؟ ما گفتیم : « او رسولی پیش ما فرستاد که خیلی نجیب و مهربان بود و همان بود که این همه حرفها را برای ما بیان کرد » .

گفت آن رسول کجاست ؟ گفتیم : « او وقتی پیغام خداوند متعال را به ما ابلاغ کرد و وظیفه خود را انجام داد ، اربابش او را پیش خود فراخواند تا برای اینکه ماموریتش را به نحو احسن انجام داده بود ، به او پاداشی اعطا فرماید » .

او گفت : آیا آن رسول (ص) برای شما چیزی از خود به یادگار گذاشته است ؟ ما گفتیم : « او کلام پاک آن ارباب را بصورت کتاب مقدسی برای راهنمایی ما به جا گذاشته است » .

او گفت : آن کتاب را به من نشان بدهید . قرآن مجید را آوردیم و پیش او گذاشتیم . گفت : من که سواد ندارم ، شما خودتان از آن چیزی بخوانید . ما سوره ای برایش خواندیم و او همزمان با گوش کردن گریه هم می کرد ، تا آنجائیکه سوره به پایان رسید و گفت : الحق صاحب این کلام پاک همین است که از فرمانهایش سرپیچی نشود .

بعدا او حلقه به گوش اسلام گردید . ما به او اصول و احکام اسلام و چند سوره از قرآن پاک را یاد دادیم . چون شب شد و ما می خواستیم که بعد از ادای نماز شب بخوابیم ، او پرسید : آیا معبود شما هم شب ها می خوابد ؟ گفتیم : « آن ذات پاک زنده و پاینده است . او نه به خواب می رود و نه چرت می زند » .

گفت : شماها چقدر بندگان ناشایست هستید که می خوابید ، در صورتی که ارباب شما بیدار می ماند . ما با شنیدن حرفهایش خیلی تعجب کردیم . وقتی می خواستیم از آن جزیره برگردیم ، او گفت : مرا هم همراه خود ببرید تا بتوانم از شما حرفهای مربوط به دین را یاد بگیرم . بنا به درخواستش او را همراه خود بردیم . وقتی به شهر عبادان رسیدیم من به رفقایم گفتم : این شخص تازه مسلمان شده است و این وظیفه ماست که برای فراهم ساختن وسایل زندگی او فکری بکنیم . بنابراین ما با تشریک مساعی چند درم جمع کردیم . وقتی می خواستیم این مبلغ را به او بدهیم ، پرسید که این چیست ؟ گفتیم : این چند تا درم است . اینها را بگیر و برای رفع احتیاجات خود مصرف کن . گفت : لا اله الا الله . شماها به من راهی نشان داده اید که خودتان به آن راه نمی روید . من در جزیره ای بودم و بتی را می پرستیدم ، با وجود اینکه خدای پاک را نمی پرستیدم و حتی او را اصلا نمی شناختم ولی او باز هم مرا هلاک نساخت و در حال حاضر که او را می شناسم و می پرستمش چطور مرا هلاک می سازد ؟

بعد از سه روز متوجه شدیم که در حال نزع است . نزدیک او رفتیم و از او پرسیدیم : اگر به چیزی احتیاج داری بگو . گفت : آن ذات پاک تمام احتیاجاتم را رفع نموده است ، برای اینکه شماها را برای رهبری من به آن جزیره فرستاده بود .

شیخ عبدالواحد (رح) می فرمایند : « یک دفعه خواب بر من غلبه کرد و من در همان جا به خواب رفتم و در حالت خواب باغی را دیدم که بی نهایت سرسبز و شاداب بود . در آن باغ گنبد بسیار زیبایی برپا و در داخل آن گنبد تختی پهن کرده شده بود . روی آن تخت دختر فوق العاده زیبایی که کسی هیچ وقت نظیرش را ندیده بود ، نشسته بود و می گفت : تو را خدا ! او را زود بفرست که در اشتیاق ملاقاتش بی قراریم از حد گذشت . وقتی بیدار شدم ، دیدم که روح آن نو مسلمان پرواز کرده بود . »

ما لوازم تجهیز و تکفینش را آماده ساختیم و دفنش کردیم . چون شب فرا رسید ، من در خواب همان باغ و گنبد و دختر را روی تخت دیدم که کنارش نشسته بود و او این آیه شریفه را می خواند : « والملائکه یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعیم عقبی الدار » سوره رعد ، آیه ۳۴ ( و ملائکه داخل می شوند بر ایشان از هر دری و می گویند سلام بر شما به سبب آنکه صبر کردید ، پس خوب است انجام شما در آن سرای ) همه این ها کرشمه های وجود و کرم حق تعالی است که کسی را که تمام عمرش را در بت پرستی به سر برده بود ، هنگام مرگش در نتیجه طوفان ، سرنشینان آن کشتی را به آن جزیره رساند و او را با ثروت اخروی مالا مال ساخت .

« اللهم لا مانع لما اعطیت ولا معطى لما منعت » ( ای خدا هیچ کس مانع کسی نیست که توبه او می دهی و هیچ کس دهنده نیست به کسی که تو مانع آن هستی )

## ۱۱- قصه کنیز

حضرت مالک بن دینار (رح) در یکی از خیابانهای بصره را می رفتند . در راه کنیزی را دیدند که با شکوه و جلالی که مخصوص کنیزان پادشاه است ، همراه با خدم و حشم خود می آمد . وقتی چشم حضرت مالک

(رح) به او افتاد او را صدا کردند و فرمودند: «ای کنیز! آیا ارباب تو می خواهد تو را بفروشد؟» وقتی آن کنیز آن سوال را شنید اول به حیرت فرو رفت و بعد گفت: چه گفתי؟ دوباره بگو.

دوباره فرمودند: «آیا ارباب تو می خواهند تو را بفروشند؟» کنیز گفت: فرض کن اگر اربابم حاضر شود مرا بفروشد آیا گدایی مثل تو می تواند مرا بخرد؟

فرمودند: «بله، می توانم کنیزی حتی بهتر از شما بخرم».

وقتی کنیز این جواب را شنید، خندید و به خدمتکارانش دستور داد که این گدا را دستگیر کنید و همراه خود ببرید تا بتوانم او را مورد تمسخر قرار دهم. خدمتکارانش اطاعت کردند و حضرت مالک (رح) را دستگیر کرده همراه خود بردند. وقتی به خانه اش برگشت تمام ماجرا را برای اربابش تعریف کرد. او هم وقتی این قصه را شنید قه قه خندید و حضرت مالک (رح) را به حضور خود طلبید. وقتی ایشان را در پیشگاه او آوردند، هیبتی عجیب بر قلبش مستولی گردید و گفت: شما چه می خواهید؟

فرمودند: «تو کنیزت را به من بفروش». ارباب گفت: شما می توانید قیمتش را پردازید؟

حضرت مالک (رح) فرمودند: «به نظر من او بیشتر از دو تا هسته خیس شده خرما هم نمی ارزد». با شنیدن این جواب ایشان و همه شروع به خندیدن کردند. او پرسید: شما از چه لحاظ این قیمت را تعیین کردید؟

ایشان فرمودند: «برای اینکه او عیب های زیادی دارد». او گفت: مثلاً چه عیب هایی دارد؟

فرمودند: «اگر عطر نزنند بدنش بوی بد می دهد، اگر دندانهایش را تمیز نکند دهانش متعفن می گردد، اگر به سرش روغن نزنند و شانه نکند موهایش ژولیده و پراز شپش می شود، اگر یک کمی دیگر به سنش اضافه شود مبدل به یک پیر زن می شود و دوست داشتنی نمی ماند. بعلاوه او بی نماز می شود، ادرار و قضای حاجت می کند و همه گونه کثافت ها مانند آب دهان، آب بینی و بزاق از بدنش خارج می شود، مبتلای غم می شود، رنج می کشد و ناراحت می شود. به قدری خودخواه است که فقط برای ارضای خاطر خودش با تو ابراز محبت می کند و فقط برای استراحت و آسایش شخصی خودش است که تو را دوست دارد. فرض کن امروز از شما کوچکترین صدمه ای به او برسد، فوری همه محبتش از بین می رود. بی نهایت بی وفاست و کمتر امکان دارد که سر قول خود بایستد. همه محبتش که در حال حاضر به تو دارد تقلبی است. فردا بعد از تو وقتی پهلوی دیگری قرار می گیرد، به او نیز همین طور ابراز محبت می کند و قربان و صدقه اش می رود. برعکس من کنیزی به مراتب بهتر از او دارم که نسبت به او خیلی ارزاتر است، با وجود اینکه او با جوهر کافور درست شده و با مشک و زعفران ترکیب یافته و با لباسی نورانی و مرصع با مرواریدهای آبدار پوشیده شده است. اگر آب دهانش در آب شور ریخته شود، مبدل به آب شیرین بشود، اگر با مرده ای حرف بزند، زنده شود، اگر ساعد سیمینش در مقابل خورشید عرضه داده شود آن خانه یک دفعه روشن شود. اگر با هفت قلم آرایش به ظهور رسد همه جهان معطر شود. آن کنیز در باغ های مشک و زعفران پرورش یافته است، در میان شاخه های یاقوت و مرجان بازی کرده است، کوشش در میان خیمه های همه گونه نعمت ها قرار دارد. او از تسنیم که نهری از نهرهای بهشت است، آب می خورد. هیچ وقت از وعده خود انحراف نمی کند، از این گذشته هر جایی نیست و محبتش بادوام است. حالا خودتان بگویید که از لحاظ قیمت کدامیک از این دو کنیز مفید تر و مناسب تر است؟»

همه به اتفاق گفتند: همان کنیزی که شما از آن خبر دادید. حضرت مالک (رح) فرمودند: «هر شخص هر وقت و در هر زمان اگر قیمت آن کنیز را در دست داشته باشد، می تواند آنرا بخرد».

مردم پرسیدند قیمتش چیست؟

فرمودند: «برای خرید کردن این چنین چیز خیلی مهم و باشکوهی قیمت بسیار ناچیزی لازم دارید و آن اینست که شب ها برای مدت کمی فارغ بنشینید و فقط برای کسب خوشنودی خداوند بزرگ و برتر اقلادو رکعت در نماز تهجد بخوانید، موقع صرف غذا محتاجان را فراموش نکنید، در مقابل خوشنودی ایزد متعال از خواهش های شخصی خود صرف نظر کنید، اگر در راه خاری یا خشتی را ببینید آنرا برطرف سازید، زندگی دنیوی را با مخارج معمولی اداره کنید، به جای این که درباره دنیای فانی فکر کنید، بهتر است به فکر دنیای باقی مشغول باشید. اگر به این چیزها توجه خود را مبذول داشته باشید، هم در دنیا زندگی آبرومندانه ای خواهید داشت و هم در آخرت مقام محترمی بدست خواهید آورد و در باغ بهشت که پر از نعمتهای خداوندی است، همیشه در جوار خدای عزوجل مسکن خواهید داشت».

ارباب آن کنیز خطاب به آن پرسید: تو به حرفهای شیخ گوش دادی؟ آیا این حرف ها درست است؟ کنیز جواب داد: کاملاً درست است، حرف شیخ خیلی آموزنده است و خیر و سعادت را در بر دارد.

ارباب گفت: خیلی خوب، حالا تو آزاد هستی، و این قدر مال و دارایی من مال توست.

بعدا به همه غلامان خود گفت: شما هم آزاد هستید و از دارایی من این قدر مال شماست و این خانه من و هر چه در آن هست وقف در راه خداست.

پس از آن لباس فاخره را که به تن کرده بود در آورد و آن را خیرات کرد و بدنش را با یکی از پرده های در خانه اش را که پارچه ضخیمی درست شده بود، پوشاند. وقتی آن کنیز این وضع اربابش را مشاهده نمود گفت: ای ارباب من! بعد از شما این زندگی پرتجمل برای من هم چندان خوشایند نیست.

این را گفت و او هم لباس خشنی به تن کرد و لباس گرانبها و همه مال و منال خود را صدقه کرده همراه با ارباب خود به راه افتاد.

حضرت مالک بن دینار (رح) نیز دعاگویان با آنها خداحافظی کردند و هر دوی آنها همه لوازم عیش و عشرت را ترک گفته به عبادت الهی مشغول گشتند و در همین وضع رخت از جهان بریستند.

## ۱۲- قصه نوجوان

جعفر بن سلیمان (رح) می گویند که من یک بار در بصره همراه با حضرت مالک بن دینار (رح) راه می رفتم. از کنار کاخ باشکوهی رد شدیم که آن را داشتند درست می کردند. نوجوانی در آنجا نشسته بود که به معماران درباره امور مربوط به معماری دستور می داد و به کارهای ساختمانی نظارت می کرد. وقتی حضرت مالک بن دینار (رح) به آن جوان نگاه کردند، فرمودند: «چقدر جوان خوشگلی است و در چه کار زشتی گیر افتاده است و در اداره کارهای ساختمانی چقدر انهماک دارد. خیلی دلم برایش می سوزد و می خواهم از خداوند متعال برایش دعا کنم که او را از این کار بیهوده برهاند و بنده صمیمی خود سازد. چقدر خوب باشد که او در ردیف جوانان جنت قرار بگیرد. جعفر، بیا پیش این جوان برویم».

جعفر (رح) می گویند که ما هر دو پیش آن جوان رفتیم و سلام کردیم . او به سلام ما جواب داد . او اگر چه مالک (رح) را می شناخت ولی فوری او را به جا نیاورد . بعد از مدت کمی وقتی شناخت ، از سر جایش بلند شد و گفت : « خوش آمدید ، چطور شد به اینجا تشریف آوردید ؟ »

حضرت مالک (رح) فرمودند : « می خواهید چقدر پول برای ساختن این کاخ هزینه کنید ؟ »  
گفت : « صد هزار درم » .

حضرت مالک (رح) فرمودند : « اگر شما این صد هزار درم به من بدهید ، من قول می دهم که برای شما کاخی به مراتب بهتر از این در جنت تهیه می کنم که دارای خدم و حشم بسیار و خیمه ها و گنبد های گوهر دار و مرصع با یاقوت سرخ خواهد بود ، کاخی که در ساختمان آن به جای خاک ، زعفران و ملات مشک به کار رفته شده باشد ، کاخی که هیچ وقت نه فرسوده می شود و نه پوسیده ، کاخی که آن را معماران معمولی درست نمی کنند بلکه خود خداوند بزرگ و برتر با « امر کن » درست می کنند » .

آن نوجوان گفت : « امشب به من فرصت بدهید تا در این مورد فکر کنم . فردا صبح تشریف بیاورید تا من درباره پیشنهاد شما نظر خودم را به عرض برسانم » .

حضرت مالک (رح) برگشتند و تمام شب را به فکر آن نوجوان گذراندند . وقتی شب به آر رسید برایش با صمیمیت تمام دعا کردند . صبح زود هر دوی ما به خانه اش رفتیم و دیدیم که آن نوجوان دم در منتظر ما بود . وقتی حضرت مالک (رح) را دید خیلی خوشحال شد .

حضرت مالک فرمودند : « نظر شما درباره پیشنهاد من چیست ؟ » آن نوجوان گفت : من نظر موافق دارم . امیدوارم شما نیز از قول خود تخلف نمی ورزید و سر قول خود می ایستید .

حضرت مالک (رح) فرمودند : « حتما ، سر قول خود هستم » .

او خمره های پر از درم و دوات و قلم آورد و در جلوی ما گذاشت . حضرت مالک (رح) قلم را برداشتند و روی یک تکه کاغذ نوشتند « بسم الله الرحمن الرحیم . این قراردادی است بین فلان شخص و مالک بن دینار (رح) بسته شده است و به موجب آن ثانی الذکر تعهد می کند که به اول الذکر در عوض این کاخ ، کاخی دیگر با مشخصات مذکور در فوق بلکه کاخی بسیار زیباتر و بهتر از آن در جنت و در جوار حق تعالی داده می شود » .

حضرت مالک (رح) این تکه کاغذ را به او تحویل دادند و صد هزار درم از او تحویل گرفته از آنجا حرکت کردند . حضرت جعفر (رح) می گویند : « حضرت مالک (رح) از بام تا شام تمام مبلغ هنگفتی را که از آن نوجوان گرفته بودند ، در راه خدا خرج کردند و این قدر پول هم باقی نگذاشتند که حتی برای یک وعده غذا هم کافی باشد . هنوز چهل روز هم از آن پیشامد نگذشته بود که یک روز حضرت مالک (رح) وقتی تازه نماز صبح را تمام کرده بودند ، در محراب مسجد ، چشمشان به پاره ای از کاغذ افتاد . این همان پاره کاغذی بود که حضرت مالک (رح) به آن نوجوان داده بودند و روی آن بدون جوهر نوشته شده بود : « این از طرف خداوند تعالی حواله ایست که مالک بن دینار به فلان شخص داده بود . کاخی که شما برای دادن به آن نوجوان قرار گذاشته بودید ، هفتاد برابر بهتر از آن به آن نوجوان اعطا فرمودیم » . وقتی حضرت مالک (رح) آن پاره کاغذ را خواندند در عجب ماندند .

پس از آن ما به منزل آن نوجوان رفتیم که بر سر در خانه اش به علامت سوگواری نشان سیاهی نصب کرده بودند و از آنجا صداهای ناله و شیون برمی خاست. وقتی ما درباره آن ناله و شیون پرسیدیم معلوم شد که آن نوجوان دیشب رخت از جهان بریست. ما پرسیدیم که چه کسی به میت غسل داد. او را فراخواندند و ما از او درباره کیفیت غسل و تکفین جويا شدیم.

او گفت: « آن نوجوان پیش از مرگ تکه کاغذی به من سپرد و گفت که وقتی بعد از غسل دادن به من کفن می پوشانی این تکه کاغذ را زیر کفنم بگذار. لذا من به جسدش غسل دادم و طبق خواهش او آن تکه کاغذ را زیر کفنش گذاشتم ».

حضرت مالک (رح) آن تکه کاغذ را از جیب خود در آوردند و به او نشان دادند. او گفت: « قسم به ذاتی که مرگ به او داد، این همان تکه کاغذی است که من زیر کفنش گذاشته بودم ».

جوانی دیگر وقتی این حال را مشاهده کرد از سر جایش بلند شد و به حضرت مالک (رح) گفت: « دویست هزار درم از من بگیرید و یادداشتی که متضمن وعده جنت باشد، برای من هم بنویسید ».

حضرت مالک (رح) فرمودند: « دیگر موقع اش گذشت، حالا امکان ندارد و ایزد تعالی هر چه می خواهد می کند ».

پس از آن حضرت مالک (رح) هر وقت آن نوجوان را یاد می کردند، به گریه می افتادند و برایش دعا می کردند.

اهل الله با این گونه پیشامدها زیاد روبرو می شوند و در حالیکه سر ذوق می آیند، اگر بی اختیار حرفی از زبانشان در می رود ایزد تعالی مطابق با آن رفتار می کند.

این سخن را به کلمات طیبات حضرت محمد (ص) این طور نقل می کنند: « بسیاری ها بظاهر ژولیده و آلوده تن هستند که مردم آنها را از در می رانند و به آنها کوچکترین اعتنایی نمی کنند ولی در واقع کسانی هستند که اگر درباره چیزی به خدا سوگند بخورند و خواهشی بکنند، خدای تعالی خواهش آنها را اجابت می نماید ».

### ۱۳- قصه موسی بن محمد بن سلیمان هاشمی

حضرت محمد بن سماک (رح) می فرمایند که از روسای بنی امیه رئیسی به نام موسی بن محمد بن سلیمان هاشمی بود که با ناز و نعمت پرورده شده بود و همیشه مشغول کامجویی و کام براری می نمایند، در مورد خوراک و پوشاک، اشتغال در لهو و لعب، بر آوردن خواهشات نفسانی و کسب لذات و هوسرانی راه افراط را می پیمود و فکرش همیشه متوجه دختران و پسران خوشگل بود. نه غمی داشت و نه اندیشه ای که بتواند عیشش را منغص سازد. خودش هم مثل پاره ای ماه زیبا رو و از هر گونه نعمت دنیوی برخوردار بود. در آمد سالیانه اش سیصد و سه هزار دینار بود که همه اش در راه کامجویی و هوسرانی خرج می شد.

او بالاخره خانه ای داشت که پنجره های بسیار آن به طرف بازار باز می شد و می توانست از درون آنها عابران را تماشا کند. بعضی دیگر از پنجره های آن ایوان بالایی بطرف باغی باز می شد و می توانست از راه آنها بوی خوش گلهای رنگارنگ آن باغ را استشمام کند. در آن بالاخانه ای بود و در داخل آن قبه ای از عاج وجود داشت که در ساختن و پرداختن آن میخ های نقره ای بکار رفته بود و با یک سرپوش طلایی پوشیده شده بود.

در درون آن قبه ای بود که روی آن ملافه ای مزین با مروارید پهن شده بود و آن هاشمی روی آن ملافه گوهر نشان قرار گرفته بود ، در حالیکه عمامه ای مرصع روی سرش گذاشته بود . یاران و دوستانش همیشه در داخل آن قبه جمع می شدند و خادمانش پشت سرش در حال احترام می ایستادند و در خارج از آن قبه رقاصه ها و زندهای خواننده همیشه در حضور او جمع بودند . هر وقت می خواست به آوازه خوانی گوش بدهد ، نگاهی به ستار می انداخت ، همه یک دفعه برای آواز خواندن حاضر می شدند و هر وقت می خواست به آن خاتمه بدهد ، اشاره ای بطرف نوازندگان می کرد ، فوری آوازه خوانی پایان می یافت . شب ها تا وقتی که خوابش نمی برد همین مشغله ادامه پیدا می کرد . وقتی بر اثر نشه شراب عقلش را از دست می داد و یارانش مجلس را ترک می گفتند ، هر دختری را که دلش می خواست پیش خود نگه می داشت و تمام شب با آن داد عیش می داد . صبح که بیدار می شد به بازی نرد و شطرنج می پرداخت . در مجلس طرب او هیچ وقت ذکر رنج و غم و مرگ و میر به میان نمی آمد و همیشه ذکر حرفهای خنده آور و شادی بخش در میان بود .

هر روز خوشبو ترین عطریات آن زمان به مجلس او آورده و دسته گل های زیباترین گلها در پیشگاه او تقدیم می شد . بیست و هفت سال بر همین منوال گذشت . شبی وقتی که مثل همیشه در قبه خود نشسته بود ، ناگهان صدای مترنمی به گوشش رسید که اگر چه با صدای آوازه خوانان او به کلی فرق داشت ولی خیلی جالب بود . همین که صدا به گوشش رسید او بی خود گردید . او خوانندگانش را از خواندن باز داشت ، از پنجره قبه سرش را بیرون آورد و به آن صدا گوش فرا داد . آن صدا هم گاهی به گوش می خورد و گاهی از بین می رفت . او به خادمانش دستور داد : « شخصی که این صدا مال اوست ، احضار کنید » .

آن وقت جام شراب در حال گردش بود . خادمانش به محض دستور به طرف آن صدا شتافتند و به مسجدی رسیدند که در آنجا جوانی لاغر اندام ، زرد رو و پراکنده مو با گردن نازک و لبهای خشکیده و شکم فشرده و دو لنگ بسیار کوچک به تن که کوچکتر از آنها نمی توانست بدنش را پوشاند ، مشغول تلاوت قرآن بود . این ها او را گرفتند و بردند در صورتی که نه چیزی به او گفتند و نه چیزی برایش تعریف کردند . بطور ناگهانی او را از مسجد در آوردند و در آن بالا خانه به حضور ارباب بردند و گفتند : « ارباب ! اینهم شخصی که احضارش فرمودید » .

در حالی که مست شراب ناب بود ، گفت : این شخص کیست ؟

عرض کردند : ارباب ! این همان است که در مجلس رقص و سرود صدایش به گوش شما رسیده بود .

پرسید : شما او را از کجا آوردید ؟

گفتند : ارباب ! او در مسجدی بود و در آنجا آیاتی چند از کلام الله مجید می خواند .

آن ارباب از آن مرد درویش پرسید : شما داشتید چه می خواندید ؟

در جواب نخست : « اعوذ بالله » و سپس آیات زیر از سوره مطففین خواند : « بدرستی که نیکوکارانند هر آینه در نعیم ، بر سریرها نظاره می کنند . می یابی در روهایشان تازگی بهشت . آشامانیده می شوند از صاف شراب مهر شده که مهر پذیرش مشک است و در آن پس باید رغبت کنندگان و مزاجش از چشمه کوثر و چشمه ایست که می آشامند از آن نزدیکان » ( سوره مطففین - آیات ۲۲ تا ۲۸ )

سپس آن درویش گفت: «ای فریب خورده! این کاخ تو، این بالکن تو و این فرشهای تو با آن چیزها اصلاً قابل مقایسه نیست.»

آنها: «سریرهای بافته شده از زر و جواهر هستند که روی آنها فرشهایی بزرگ پهن شده اند که آستر آنها از دیبای سبز است. (سوره واقعه) و آنها تکیه زنندگانند بر بالشهای سبز و بساط قیمتی خوب، دوست خدا از روی این سریرها آن دو چشمه را تماشا می کنند که در دو باغ جاری می باشند، در آن دو باغ دو چشمه است که هر دو جوشنده است، هر میوه این دو باغ دو نوع دارد، که طعم هریک از آنها با دیگری فرق می کند. (سوره الرحمن) آن میوه ها نه پایان می یابد و نه کسی از چیدن آنها جلوگیری می کند (سوره الواقعة). آنها در جنت مقام بالایی و زندگی خوشایندی خواهند داشت، که در آن است سریرهای رفیعه و قدح های گذاشته و بالشهای بهم پیوسته و فرشهای نفیس گسترده (سوره الحاقه). پرهیزکاران در آن در زیر سایه ها و کنار سرچشمه ها زندگی می کنند (سوره غاشیه). این است بهشتی که وعده داده شد به پرهیزکاران و از زیرش نهرها جاری است و میوه و سایه دائمی است، این است سرانجام آنان که پرهیزکار شدند و سرانجام کافران دوزخ است (سوره المرسلات). بدرستی که گناهکاران همیشه در عقوبت دوزخ هستند و هیچ وقت به آنها تخفیفی داده نمی شود و ایشان همیشه در آن نومید می مانند (سوره رعد). بدرستی که گناهکاران در گمراهی و آتش های سوزان اند (سوره الزخرف). روزی که کشیده می شوند در آتش و به آنها گفته می شود که بچشند مزه مس کردن آتش دوزخ را (سوره قمر). آن روز آنها به آتش و آب داغ و دود سیاه تحویل داده می شوند (سوره واقعه). و گناهکار می خواهد که کاش برای رهایی از چنین عذابی به جای خودش پسرش و زنش و برادرش و خویشانش و هر که در زمین است همه را به عنوان فدیة بدهد و خودش را برهاند، ولی این ممکن نیست برای اینکه آتش دوزخ زبانه ای دارد که گوشت و پوست بدن را می کند و کسی را که پشت کرده به حق و روگردانده از معبود و جمع کرده مال دنیا و آن را حفظ کرده پیش خود می خواند (سوره معارج).» این چنین شخص مورد عتاب و عذاب شدید خدا قرار می گیرد و هیچ وقت از قهر و غضبش رهایی نمی یابد.

وقتی آن رئیس هاشمی حرف های درویش را گوش کرد، از جای خود بلند شد، درویش را به آغوش گرفت و زار زار گریه کرد. بعداً به ندیماناش دستور داد که همه از آنجا بروند. سپس آن درویش را همراه با خود به حیاط برد و روی نمذ پاره ای نشست و در حالیکه مستی های جوانی و حالت گذشته خویش را به خاطر می آورد و نوحه و زاری می کرد و درویش جوان به او پند می داد، تا آنجائیکه سپیده سحر دمید. صبح اولین کاری که کرد این بود که پیش آن درویش از همه گناهانش توبه کرد و بعدها با خداوند تعالی پیمان بست که در آینده هیچ وقت مرتکب گناهی نمی شود. سپس در روز روشن در برابر مجمع بزرگی دوباره از گناهانش توبه کرد و در گوشه ای از مسجد نشسته و مشغول عبادت خداوندی گردید.

همه دار و ندار و مال و منال خود را فروخت و هر چه را بدست آورد، آنرا در راه خدا صدقه کرد. تمام مستخدمان را از کار برکنار کرد، همه چیزهایی را که به زور و به ناحق از مردم گرفته بود به صاحبان حقیقی آنها برگرداند. اغلب غلامان و کنیزان خود را آزاد ساخت و بسیاری از آنها را بفروش داده و بهای آنها را

صدقه کرد و تصمیم گرفت که در آینده بعنوان پوشاک از پارچه ضخیم و بعنوان خوراک از نان جوین استفاده می کند .

تمام شب را نماز می خواند و تمام روز روزه می گرفت تا آنجائیکه بزرگان و نیکوکاران نیز برای زیارت پیش او می آمدند . او بقدری ریاضت می کرد که مردم از او خواهش می نمودند که بر حال زار خود رحم کند و از ریاضت خود بکاهد و او را می فهماندند که حق تعالی بقدری کریم است که حتی به پاداش عبادت و ریاضت کمی هم اجر زیادی ببخشد ولی او می گفت : « دوستان من ! حال خودم را بهتر از شما می دانم . من در مقابل دستورات ارباب خودم شب و روز سرپیچی کردم و مرتکب گناه های بزرگ شده ام » .

این حرف ها را می گفت و گریه را از سر می گرفت و زار زار می گریست . در همین وضع پیاده برای ادای حج رفت در حالیکه پا برهنه بود ، لباس خشنی به تن داشت و فقط یک کاسه و یک کیسه همراه داشت . در همین وضع درویشی به مکه مکرمه رسید و بعد از حج در همان جا ماندگار شد و در همان جا فوت کرد .

در مدت اقامت خود در مکه ، شب ها به پای دیوار خانه کعبه می رفت و زار زار می گریست و می گفت : « ای خدای من ! چقدر خلوتها بر من گذشت که در آنها کوچکترین اعتنایی به تو نکردم . بر خلاف اوامر تو مرتکب چه گناه های بزرگی شدم . خدای من ! همه نیکی های من بر باد رفته و بدی های من به جای مانده است . روزی که با تو روبرو می شوم هیچ چیز جز هلاکت منتظر من نیست . بعد از مرگ هلاکت و فقط هلاکت برای من مقدر شده است . افسوس روزی که نامه اعمال من خوانده می شود ، به علت پر بودن آن با ذکر گناه های من ، پیش تو شرمنده و رسوا می شوم و به علت منتهایی که همیشه بر من گذاشتید و نعمتهایی که به من دادید و در برابر آن همه منت ها و نعمت ها من همیشه پاداش بدی به تو دادم و مرتکب گناه های بی شماری شدم ، مورد قهر و غضب تو قرار می گیرم . تو همیشه شاهد همه کارهای زشت و ناشایست من بودی . ای ارباب من ! روزی که نه جای قرار دارم و نه پای فرار ، جز تو به چه کسی پناه ببرم ؟ جز تو کیست که ملجای من باشد ؟ جز تو کیست که به رحمت او تکیه کنم ؟ ارباب من ! من هرگز شایستگی آن را ندارم که از تو تقاضای جنت بکنم ، البته فقط از کرم تو ، از بخشش تو و از فضل تو امیدوارم که به من رحم می کنی و از گناهان من چشم می پوشی .

#### ۱۴- قصه پسری که عاشق خدا بود

حضرت مالک بن دینار (رح) می فرمایند که یک بار من برای ادای حج می رفتم . در راه جوانی را دیدم که پیاده راه می رفت در حالیکه نه وسیله نقلیه داشت ، نه مخارج سفر و نه آب خوردن . من به او سلام کردم . او هم در جواب سلام کرد . آنگاه من گفتم : « ای جوان ! از کجا میایی ؟ » گفت : از پیش خود او .

دوباره پرسیدم : « به کجا می روی ؟ » گفت : پیش خود او .

گفتم : « زاد راهت کجاست ؟ » گفت : به عهده خود اوست .

گفتم : « این راه طولانی بدون زاد راه و آب طی نمی شود . آخر چیزی که همراه خود نداری ؟ » گفت : کهیص ، من در آغاز سفر پنج تا حرف به عنوان زاد راه با خود گرفته بودم .

پرسیدم : « آن پنج تا حرف کدامند ؟ »

گفت : خدای تعالی فرموده است : « کهیعیص »

پرسیدم : این چه معنی دارد ؟ گفت : « کاف یعنی کافی و کفایت کننده ، ها یعنی هادی و هدایت کننده ، یا یعنی پناه دهنده ، عین یعنی عالم داننده و صاد یعنی صادق و صادق القول . لذا کسی که رفیقی کفایت کننده ، هدایت کننده ، پناه دهنده ، داننده و صادق القول همراه داشته باشد آیا ممکن است تباه بشود ، یا از چیزی خوف و هراسی داشته باشد ؟ آیا آن شخص ممکن است محتاج آن باشد که در دوران سفر زاد راه و آب را با خود حمل کند ؟ »

حضرت مالک (رح) می فرمایند که وقتی حرفهایش را گوش کردم خواستم که پیراهنم را به او تقدیم نمایم ولی او از قبول آن امتناع ورزید و گفت : « ای پیرمرد ! برهنه ماندن بهتر از آنست که پیراهنی از کسی دیگر گرفته شود . پس از مرگ ما باید از چیزهای حلال دنیا حساب پس بدهیم و از چیزهای حرام آن عذاب بکشیم . »

وقتی تاریکی شب سایه انداخت آن جوان رو به آسمان کرد و گفت : « ای کسیکه از اطاعت بندگان خوشحال می شوی و از گناه های آنها ضرری نمی بینی ! به من چیزی ببخش که باعث خوشحالی من است و آن چیز اطاعت توست و چیزی را عفو کن که با عفو کردن آن هیچ ضرر نمی کنی و آن چیز گناه من است . »

سپس وقتی مردم احرام بستند و لبیک گفتند او ساکت بود . من گفتم : « تو چرا لبیک نمی گویی ؟ » گفت : « می ترسم که اگر لبیک بگویم و از آنجا جوابی بیاید : نه لبیک تو معتبر است و نه سعدیک تو اعتبار دارد . نه به حرف هایت گوش می دهم و نه به تو التفات می نمایم . آن وقت چه خاکی بر سرم بریزم ؟ » این گفت و رفت و پس از آن در تمام راه هیچ وقت او را ندیدم . بالاخره در منی چشمم به او افتاد در حالیکه شعر می خواند : « محبوبی که دوست دارد خونم بریزد ، خون من چه در داخل حرم و چه در خارج از حرم برایش حلال است . به خدا اگر روح من متوجه بشود که با چه ذات پاکی پیوند دارد از فرط خوشحالی سر را از پا نشناسد . ای کسیکه مرا ملامت می کنی ! برای اینکه گرفتار عشقش هستم ملامت نکن . اگر تو هم کسی را ببینی که من او را می بینم هیچ وقت لب به سخن باز نکنی . مردمی که گرداگرد خانه خدا طواف می کنند اگر قرار بود خود ذات خداوندی بگردند از خانه خدا نیز بی نیاز می شدند . موقع عید قربان مردم گوسفند و بز را در راه محبوب قربان کردند ولی محبوب من آن روز از من خواست که به جای گوسفند یا بز جان خودم را در راه او قربان کنم . مردم مراسم حج را بجای آورده اند ولی برای من منظور از حج وصال محبوب است و فقط وصال با محبوب است که می تواند بقراری روحم را تسکین بدهد . مردم جانوران مختلف را در راه محبوب قربان نموده اند ولی اینک من خودم را در راه او قربان می سازم . »

پس از آن دعا کرد : « خدایا ! مردم با دادن قربانی های جانوران به تو تقرب جسته اند ، ولی من که برای قربان کردن چیزی جز جان خودم ندارم . همان را در آستان تو قربان می کنم ، آنرا قبول فرما . »

سپس فریادی زد و جان سپرد . بعد از آن از غیب صدایی برخاست : « این دوست خداست ، این قتیل خداست . »

حضرت مالک (رح) می گویند : « لوازم تجهیز و تکفینش را آماده ساختم و دفنش کردم . تمام شب درباره او مضطرب و نگران ماندم و همه وقت فکرم متوجه او بود . در همین حالت وقتی خواب بر من غلبه کرد او را در

خواب دیدم و پرسیدم : چه اتفاقی برای تو افتاد ؟ گفت : همان که اتفاقی که برای شهیدان غزوه بدر اتفاق افتاده بود .

### ۱۵- قصه پسری

بزرگی می فرماید : « یک بار برای ادای حج به راه افتادم در حالی که گرمای تابستان به اوج رسیده بود و باد گرمی می وزید . روزی بر حسب تصادف از کاروان جا ماندم . در همان حال خوابم برد . وقتی ناگهان چشمم باز شد ، در آن بیابان ویران چشمم به شخصی افتاد . با عجله تمام به طرف او رفتم . پسر خردسالی را دیدم که هنوز ریشش هم در نیامده و به اندازه ماه تمام بلکه خورشید نیمروز زیبا بود و آثار ناز و نعمت از صورتش پیدا می شد .

من به او سلام کردم . او در جواب گفت : و علیکم السلام ، یا ابراهیم .  
از اینکه اسمم را بر زبان آورد خیلی تعجب کردم و چون نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم با تعجب تمام پرسیدم :  
« آقا پسر ! تو که هیچ وقت مرا ندیده ای ، چطور اسمم را فهمیدی ؟ »  
گفت : ای ابراهیم ! از وقتی که با خبر شدم ، هیچ وقت بی خبر نشدم و از وقتی که وصال نصیبم شد ، هیچ وقت با فراق روپرو نشدم .

من پرسیدم : « در این گرمای سخت چه چیزی وادارت کرده که به این جنگل بیایی ؟ »  
گفت : ای ابراهیم ! جز با او من با هیچ کسی انس نداشته و نه جز او کسی را دوست و رفیق ساخته ام . من خودم را بکلی به او اختصاص داده ام ، برای اینکه به معبود بودن او اعتراف نموده ام .  
من پرسیدم : « وسیله معاش تو چیست ؟ » گفت : محبوب من معاشم را بعهده خودش گرفته است .  
من گفتم : بخدا می ترسم که به علت عوارضی که از آنها ذکر نمودم ، هلاک بشوی . او در جواب ، در حالیکه خوشه های اشک مانند مروارید های آبدار روی گونه هایش می غلطید ، این ابیات را بر زبان آورد :  
« من که در این جنگل بسوی محبوب خودم راه را می پیمایم و به او ایمان کامل دارم ، چه کسی می تواند مرا از ناراحتی های جنگل بترساند . عشق من مرا دارد بی تاب می سازد و اشتیاق ملاقات من با محبوب را دارد بر می انگیزد . دوستدار خدا هیچ وقت نمی تواند از کسی بترسد . اگر گرسنه ام می شود ذکر خدا شکمم را سیر می کند ، به علت حمد و ثنایی که از خدا می کنم هیچ وقت نمی توانم تشنه بشوم و اگر احیانا ضعیف بشوم نیروی عشق او می تواند مرا از حجاز تا خراسان برساند . تو بعلت بچگی من ، مرا حقیر می شماری ! خواهش می کنم ملامتم نکن زیرا هر چه شدنی بود ، شد . »

من پرسیدم : « تو را به خدا ، راستش را بگو چند سال داری ؟ » گفت : تو من را به کسی سوگند دادی که نزد من خیلی محترم است . من دوازده سال دارم .

بعدا گفت : ابراهیم ! چه چیزی تو را وادار کرد که درباره سن من سوال کنی ؟ من که سنم را گفتم حالا تو بگو که علتش چه بود ؟

من گفتم : « هیچ ، فقط حرف های تو مرا به حیرت انداخته بود . » گفت : خدا را شکر که او نعمت های بسیاری به من ارزانی فرمود و مرا نسبت به بسیاری از بندگان خود بزرگتر ساخت .

حضرت ابراهیم (رح) می گویند که من به مشاهده حسن صورت و حسن سیرت و حسن گفتارش انگشتم را به دندان گرفتم و بی اختیار گفتم : « سبحان الله ، حق تعالی چه صورت های زیبایی ساخته است ! » .  
او برای مدت کمی سرش را پایین انداخت . آنگاه سرش را بلند کرد و نگاه عتاب آمیزی به من انداخت و چند بیت خواند : « اگر پاداش من دوزخ باشد این برای من به منزله هلاکت است . آن وقت این رونق و زیبایی صورتم هیچ دردی را درمان نمی کند . آن وقت عذاب دوزخ همه خوبی های مرا به عیب های من مبدل می سازد و برای مدت مدیدی در دوزخ می اندازد . آنگاه خدای جبار و قهار می فرماید : ای بدترین بندگان من ! تو یکی از بندگان نافرمان من هستی ، تو در دنیا با من مبارزه کردی و از دستورات من سرپیچی کردی ، آیا تو پیمانی را که در روز الست با من بستی فراموش کرده بودی یا ملاقات روز قیامت را از یاد برده بودی ؟ آن روز تو صورت های فرمانبرداران را مثل ماه تمام درخشان می بینی و حق تعالی پرده های انوار را از خود دور می سازد و در نتیجه دیدار ذات خداوندی بندگان فرمانبردارش چنان مات و مبهوت می ماند که در برابر آن نعمت دیدارش هرگونه نعمت و راحت از خاطرشان محو می شود و پروردگار به این بندگان فرمانبردار و حق شعار خلعت رحمت و رضایت می پوشاند و به صورت های آنان تازگی و شادابی می بخشد » .  
پس از خواندن این ابیات گفت : ای ابراهیم ! مهجور کسی است که از دوستش دور افتاده و وصال به کسی میسر است که از اطاعت دوست بهره ای وافر برده باشد . یادت باشد که تو نیز از هم قطارانت در مانده ای » .  
من گفتم : « آری ، راست می گویی . واقعا همین طور است . تو را به خدا ! برای من دعا کن که دوباره به همراهم ملحق بشوم » .

آن پسر وقتی خواهمش را شنید بسوی آسمان نگاه کرد و با صدایی خفیف چیزی گفت که متوجه آن نشدم و فقط توانستم جنبش لبانش را مشاهده کنم . آن وقت نمی دانم یک دفعه چه شد ، به خواب رفتم یا بیهوش شدم ، درست نمی دانم . وقتی یک کمی حالم سرجا آمد خودم را در میان کاروانیان و سوار شتر دیدم و شنیدم که رفیق دیگر من که سوار آن شتر بود به من می گفت : ابراهیم ! مواظب خودت باش مبادا از شتر بر زمین بیفتی .  
وقتی به خود آمدم اثری از آن پسر نیافتم و اصلا متوجه نشدم که بسوی آسمان پرواز کرد یا بر زمین فرو رفت . پس از طی کردن آن همه راه طولانی به حوالی مکه مکرمه رسیدیم . وقتی من وارد حرم مطهر می شدم که آن پسر غلاف کعبه را بدست گرفته ، مشغول گریه و زاری است و این چند بیت بر زبانش جاری است : « من غلاف کعبه را بدست می گیرم و از خانه خدا زیارت می کنم ولی هر آنچه را که در دل دارم و زاری را که در قلبم نهان است تو خوب می دانی . من بسوی خانه خدا پیاده آمده ام و هیچگاه از وسیله ای استفاده نکرده ام برای اینکه با وجود خردسالی خودم عاشق دلباخته تو هستم و برای اینکه من از بچگی ، از وقتی که حتی نمی دانستم که عشق چیست ، برای تو می میرم . اگر مردم برای خطایی که ممکن است در این راه از من سربرزند از من روی بگردانند و ملامتم کنند ، حرفی ندارم زیرا می دانم که در دبستان عشق هنوز تازه وارد هستم . ای خدا ! اگر وقت مرگ من فرا رسیده باشد عیبی ندارد زیرا ممکن است بتوانم به همین روش از شراب وصل تو بهره مند بشوم » .

پس از آن بی اختیار سر بسجده گذاشت . من مرتب به او نگاه می کردم . بعد از مدت کمی پیش او رفتم و او را تکان دادم ولی او فوت کرده بود .

حضرت ابراهیم (رح) می گویند که از مرگ او خیلی متاثر شدم . بعدا از آنجا بلند شدم و به محل اقامت آمدم ، برای تکفین او پارچه گرفتم و دونفر را همراه خود بردم . وقتی به محلی رسیدیم که او فوت کرده بود ، دیدم که در آنجا حتی اثری از جسدش نیست . از حاجیان دیگر که در آنجا حضور داشتند پرسیدم ولی هیچکس از آنها درباره اش اطلاع نداشت . فکر کردم که شاید خدای تعالی خدش او را از مردم پنهان ساخته است . از آنجا به محل اقامت برگشتم و به خواب رفتم . در خواب انبوهی از مردم را دیدم که او پیشاپیش همه آنها بود در حالی که لباسی نفیس و وصف ناپذیر به تن کرده بود و از صورتش نور می بارید . از او پرسیدم : « تو همان پسر هستی ؟ » گفت : بله ، من همان پسر هستم .

پرسیدم : « تو رحلت نکردی ؟ » گفت : چرا ؟ رحلت کردم . گفتم : « برای تجهیز و تکفین خیلی دنبالت گشتم ولی هیچ جا تو را پیدا نکردم » .

گفت : ابراهیم ! کسی که مرا از شهر من در آورد و شیفته خودش کرد واز خویشاوندانم جدا کرد ، همان کس به من کفن داد و نگذاشت که غیر از او محتاج کسی دیگری بشوم .

پرسیدم : « حق تعالی بعد از مرگ با تو چطور رفتار کرد ؟ » او گفت : الله جل جلاله مرا روبروی خودش نشانید و فرمود : « تو چه می خواهی ؟ » عرض کردم : « خدایا ! مقصود من تو خودت هستی و فقط آرزوی خودت را دارم » . فرمود : « بدون شک تو بنده واقعی من هستی و هر چه خواهی در بخشیدن آن حرفی ندارم » . عرض کردم : « می خواهم درباره همه معاصرانم شفاعتم را قبول بفرمایی » . فرمود : « شفاعت تو درباره همه معاصرانت نزد ما مستجاب است » .

حضرت ابراهیم (رح) می گویند : « سپس آن پسر برای خداحافظی دستش را به من داد و من از خواب بیدار شدم . من بقیه مراسم حج را به پایان رساندم ولی در تمام این مدت به یاد آن پسر ناراحت و از دوری او در رنج بودم » .

وقتی بعد از ادای حج برگشتم در راه اهل کاروان می گفتند : ای ابراهیم ! دست تو چه بوی خوشی می دهد ! راویان این واقعه می گویند که تا دم مرگ دست ابراهیم (رح) بوی خوشی می داد .

## ۱۶- قصه تازه جوانی

حضرت ابراهیم خواص (رح) می فرمایند : « باری برای ادای وظیفه حج می رفتم . رفقای زیادی همراه من بودند . در راه خواهش شدیدی در من ایجاد شد و آن خواهش این بود که همه را به حال خودشان بگذارم و تنها راه بروم . لذا راهی را که همه آنها به آن راه می رفتند ترک گفتم و راهی دیگر در پیش گرفتم و سه شبانه روز تنهای تنها مرتب راه می رفتم . در راه نه بفکر خورد و نوش افتادم و نه حاجتی دیگر پیش آمد .

بعد از سه شبانه روز مسافرت به جنگلی سرسبز و شاداب و پراز میوه ها و گل های گوناگون و خوشبو رسیدم که در وسط آن چشمه ای می جوشید . با مشاهده آن جنگل خوش منظره ، مات و مبهوت شدم و پیش خودم خیال کردم که وارد بهشتی شده ام . در همین فکر و خیال بودم که چشمم به جماعتی افتاد که صورتهای آنان شبیه به انسانها بود و بالا پوشهای پنبه دار به تن داشتند و لنگ های زیبا دور کمر پیچیده بودند . آنها دور من حلقه زدند و سلام کردند . من هم در جواب آنها سلام عرض کردم و گفتم : « شما در کجا هستید و من در

کجا هستم؟». آنگاه خیال کردم که این ها از جنات هستند. در همین احوال یکی از آنها گفت: «ما درباره مسئله ای با هم اختلاف پیدا کرده ایم. ما از جناتی هستیم که شب بیعت عقبه از زبان مبارک حضرت محمد (ص) کلام پاک خدا را گوش کرده بودیم. صدای خوش آهنگ آنحضرت ما را از همه کارهای دنیوی بازداشت و خدای تعالی اینجا را برای ما مزین فرمود».

من پرسیدم: «اینجا از جایی که در آنجا همراهانم را ترک گفته ام چقدر فاصله دارد؟» در پاسخ این پرسش من یکی از آنها لبخند زد و گفت: «ابوسحق! همه کارهای خدای تعالی خیلی اسرار آمیز است. جز یکی هیچکس از ابنای جنس تو هیچ وقت به اینجا نیامده است. فقط یک جوان از ابنای جنس تو به اینجا آمده بود و او هم در اینجا فوت کرده و این قبر اوست». گرداگرد آن قبر باغچه ای بود و در آن باغچه گل هایی زیبا وجود داشت که نظیر آنها را قبلا هیچ وقت ندیده بودم.

آنگاه آن جن دوباره گفت: «از اینجا تا آنجا بقدری فاصله وجود دارد که برای طی کردن آن ماه ها و سالها وقت می خواهد».

ابراهیم (رح) گفت: «خوب حالا حال آن جوان را برای من تعریف کنید».

یکی از آنها گفت: «روزی از روزها ما کنار این چشمه نشسته بودیم و درباره عشق بحث می کردیم. در این احوال جوانی آمد و سلام کرد. ما هم در جواب سلام کردیم و پرسیدیم ای جوان! از کجا آمده اید؟» او گفت: «از شهر نیشابور آمده ام». ما پرسیدیم: «چند روز است که آن شهر را ترک کرده اید؟» او گفت: «هفت روز». پرسیدیم: «به چه منظوری از آن شهر حرکت کرده بودید؟».

آن جوان گفت: «من این فرمان خدای عزوجل را گوش کرده ام»

«وانیبوا الی ربکم واسلموا له من قبل ان یأتیکم العذاب ثم لا تنصرون» (و برگردید سوی پروردگارتان و انقیاد ورزید او را پیش از آنکه آید شما عذاب، پس یاری کرده نشوید. سوره الزمر- آیه ۵۵) ما از آن جوان پرسیدیم: «انابت چیست و عذاب چیست؟»

وقتی او شروع کرد به شرح دادن عذاب فریادی کشید و به جهان دیگر خرامید. ما او را در این قبر دفن کردیم.

حضرت ابراهیم (رح) می فرمایند: «با شنیدن این قصه خیلی تعجب کردم. بعد از آن وقتی نزدیک گور آن جوان رفتم، دیدم که دسته گل بزرگی از گل های نرگس نزدیک بالینش گذاشته شده بود و این کلمات روی لوح قبرش نوشته شده بود: (هذا القبر جیب الله قتیل الغیره - این قبر دوست خداست که کشته غیرت است) و روی برگی از نرگس تفسیر انابت نوشته شده بود. این جن ها از من معنی آن را دریافت نمودند. وقتی من معنی آن را شرح دادم خیلی خوشحال شدند و از فرط خوشحالی به رقص در آمدند».

وقتی به حال عادی برگشتند و آرام شدند، گفتند: «مسئله ای که در میان ما مورد بحث بود حل شده است».

حضرت ابراهیم (رح) می فرمایند: «آنگاه خواب بر من غلبه کرد. بعد از آن وقتی بیدار شدم خودم را نزدیک مسجد عایشه (رض) که پهلوی تنعیم و در جوار مکه مکرمه است، یافتم. در حالیکه در میان لباس های من دسته گلی وجود داشت که تا مدت یک سال پیش من بود و در این مدت کوچک ترین تغییری در رنگ و بوی آن بوجود نیامد. پس از یک سال آن دسته گل خود به خود ناپدید شد».

## ۱۷- قصه زنی

حضرت ابوالحسن سراج (رح) می فرمایند که یک بار من برای ادای حج رفتم . وقتی گرداگرد کعبه طواف می کردم چشمم به زن خوشگلی افتاد که صورتش مثل ماه تمام می درخشید . بی اختیار گفتم : « به خدا تا به امروز زنی به این زیبایی ندیدم . حتما این تازگی و شادابی صورتش به علت آن است که هیچ وقت غمی ندیده و رنجی نکشیده است » .

وقتی به حرف هایم را شنید ، گفت : « والله من گرفتار غم هستم ، قلبم به علت ناراحتی ها و آفت ها جریحه دار است و کسی را ندارم که شریک غم های من بشود » .

من گفتم : « مگر برای شما چه اتفاقی افتاده است ؟ »

گفت : شوهرم گوسفندی را کشت . دو تا از بچه های کوچک من بازی می کردند ، در صورتی که بچه شیرخواری در آغوش من بود . وقتی من برای پختن گوشت بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم یکی از آن دو پسر من به دیگری گفت : می خواهی به تو نشان بدهم که پدرجان چطور آن گوسفند را کشتند ؟ او گفت : بله !

برادر بزرگ برادر کوچک را مثل گوسفند به زمین خوابانده و کشته و بعد از کشتنش در حال وحشت زدگی از آنجا فرار کرد و به بالای کوه رفت که در آنجا گرگی او را درید . پدرش در جستجوی او رفت ، از شدت تشنگی مرد .

من بچه شیرخوارم را بر زمین نشاندم و تا دم در رفتم تا از شوهرم خبری بگیرم ، در آن احوال آن بچه چهار دست و پا به طرف دیزی رفت که آنرا روی اجاق گذاشته بودم . وقتی آن بچه دیزی را تکان داد ، آن دیزی که جوش آمده بود ، رویش افتاد و در نتیجه بدنش طوری سوخت که گوشتش از استخوانهایش جدا شد .

من یک دختر بزرگی هم داشتم که در خانه شوهرش بود . وقتی او خبر این حوادث شوم را شنید ، سگته کرد و مرد . سرنوشت من بدبخت این بود که از شوهر و بچه هایم جدا بشوم و در این دنیا تنهای تنها بمانم .

من گفتم : « چطور این همه ناراحتی ها را تحمل کردی ؟ » او گفت : کسیکه درباره صبر و بی صبری فکر می کند ، میان این دو فرق زیادی می بیند . سرانجام صبر محمود است و بی صبری پاداشی ندارد » .

آنگاه این سه بیت را خواند و به راه افتاد : « من صبر کردم برای اینکه صبر بهترین چیزی است که می توان به آن تکیه کرد . اگر بی صبری برای من فایده ای را در برداشت ، حتما اظهار بی صبری می کردم . من در مصیبت هایی صبر کردم که اگر آنها حتی بر کوههای سنگلاخ وارد می شدند ، تکه تکه می شدند . من از اشک هایم بشدت جلوگیری کردم و نگذاشتم از چشمم سرازیر بشوند . حالا آن اشک های من در داخل بدن من روی قلبم می ریزند » .

## ۱۸- قصه راشد بن سلیمان

حضرت ضحاک بن مزاحم (رح) می فرمودند: « یک شب جمعه ای که هوا مهتابی بود، قصد داشتم به مسجد جمعه کوفه بروم. در حیاط مسجد جوانی را دیدم که سر به سجده گذاشته بود و به شدت گریه می کرد. فکر کردم که یکی از اولیا است. نزدیکش رفتم تا گوش کنم که چه می گوید.»

او می گفت: « ای رب العزت! من فقط به تو اعتماد دارم. خوشا بحال کسی که منظورش فقط کسب رضایت توست، خوشا بحال کسی که تمام شب را فقط با خوف و ترس تو بسر می برد، مصیبت خود را فقط به حضور تو عرض می کند و بیماری جز بیماری عشق تو نداشته باشد و چون در شبی تاریک در تنهایی به حضور تو اظهار عجز بنماید و از تو استمداد کند، تو در جوابش بگویی که من با تو هستم.»

وقتی او این حرف ها را می زد، اشک از چشمانش سرازیر می شد. وقتی گریه بی اختیارش را مشاهده نمودم دلم برایش سوخت و من هم به گریه افتادم. آنگاه طوری حرف زد که فکر کردم گویا نور خاصی را دیده و صدای کسی را شنیده است که می گوید: « ای بنده من! من در کنار تو هستم. تو تحت حمایت من هستی و هر چه می گویی من متوجه آن هستم. فرشتگان من مشتاق شنیدن صدای تو هستند و من چشم از تمام گناه های تو پوشیده ام.»

حضرت ضحاک (رح) می فرمایند: « من به او سلام کردم و او هم به سلام من جواب داد. من گفتم که حق تعالی در این شب تاریک به شما برکت بدهد و بر شما رحم کند. شما کیستی؟ » گفت: « من راشد بن سلیمان هستم.»

وقتی اسمش را شنیدم فوری او را شناختم. برای اینکه قبلاً درباره اش خیلی چیزها شنیده بودم و مشتاق زیارتش بودم ولی متأسفانه موفق به زیارتش نشده بودم. امروز خدای تعالی لطف فرمود و فرصتی به من داد که او را زیارت کنم. از او خواهش کردم که بگذارد در خدمتش باشم.

وقتی خواهمش را شنید، فرمود: « این خیلی مشکل است. زیرا کسیکه از مناجات خالکش کسب لذت می کند، چطور می تواند با مخلوقش انسی داشته باشد؟ به خدا اگر یکی از مشایخ سلف برما، آدمیان امروزی، گذر کند می گوید که این ها حتی به روز آخرت هم ایمان ندارند.»

این را گفت و یک دفعه ناپدید شد. نمی دانم که به آسمان رفت یا به زیر زمین. من از جدایی او خیلی رنج بردم و از خدا دعا کردم که قبل از مرگ یک بار دیگر ملاقات با او را نصیب من گرداند.

برحسب تصادف وقتی به حج رفته بودم او را در سایه یکی از دیوارهای کعبه در میان گروهی از مردم دیدم که برایش سوره انعام را می خواندند. وقتی چشمش به من افتاد لبخندی زد و فرمود: « این لطف علماست و آن تواضع اولیا بود.»

آنگاه بلند شد و با من مصافحه و معانقه کرد و فرمود: « تو از خدا دعا کرده بودی که پیش از مرگ مرا ببینی؟ » گفتم: بله، دعا کرده بودم.

فرمود: « الحمد لله علی ذالک.» من عرض کردم: « خدا بر شما رحم کند. خواهش می کنم آن شب هر چه را که دیده و شنیده اید، برای من تعریف کنید.»

باشنیدن خواهش من با شدتی هر چه تمام تر فریاد کشید که فکر کردم پرده ای از قلبش پاره شد و بیهوش بر زمین افتاد. گروهی از مردم که پیش او بودند و قرآن می خواندند پراکنده شدند. وقتی به هوش آمد، فرمود: «برادرم! تو نمی دانی که چقدر خوف و هیبت بر قلب های دوستداران خدا جاری می شود، وقتی می خواهند که اسرارش را فاش سازند.»

من پرسیدم: «خوب، بفرمائید که این ها چه کسانی بودند که پیش ما قرآن می خواندند؟» فرمود: «این جماعتی از جنات بود. من به علت سابقه روابط به آنها احترام می گذارم. این ها هر سال به همراهی من حج می کنند و برای من قرآن مجید می خوانند.»

آنگاه مرا مرخص کرد و فرمود: «خدا وسایل ملاقتم را با شما در بهشت فراهم سازد که آنجا نه جدایی هست، نه زحمت، نه رنج است و نه غم.» این را گفت و از جلوی چشمم ناپدید شد. پس از آن هیچ وقت او را ندیدم.

### ۱۹- قصه دختری

محمد حسین بغدادی (رح) می فرماید: «یک بار برای ادای حج رفته بودم. وقتی از بازار مکه رد می شدیم بر حسب تصادف پیرمردی را دیدم که دست دختری را بدست گرفته بود. با وجود آنکه دختر خیلی لاغر و رنگ پریده بود، صورتش دارای درخشش و ورائی بود. آن پیرمرد با صدایی بلند می گفت: «کسی هست که خریدار این دختر باشد؟ کسی هست که او را دوست بدارد؟ کسی هست که بیشتر از بیست درم به عنوان قیمتش پردازد ولی شرط اینست که برای هیچ یک از عیب هایش مرا مقصر قرار ندهد؟»

من پیش آن شیخ رفتم و گفتم: «قیمت آن کنیز را که دریافتم، حال بگو بینم که او چه عیبی دارد؟» او گفت: این دختر دیوانه است، هر وقت غمگین می ماند، تمام شب نماز می خواند و تمام روز روزه می گیرد. نه غذایی می خورد و نه آبی می نوشد و در همه جا تنهایی را دوست دارد.

وقتی من به حرفهایش گوش دادم، از آن دختر خیلی خوشم آمد. لذا من او را خریدم و به محل اقامتم بردم. وقتی به او نگاه کردم دیدم که سرش را پایین انداخته است. کمی بعد سرش را از زانویش برداشت و گفت: ای ارباب! وطن شما در کجاست؟ خدا بر شما رحم کند.

من گفتم: «وطن من در عراق است.» گفت: در کدام قسمت عراق؟ در بصره یا در کوفه؟

من گفتم: «در هیچکدام، نه در بصره و نه در کوفه.» گفت: پس شما اهل بغداد هستید؟

گفتم: «بله» از فرط خوشحالی فریاد زد، به به! آنکه شهر عابدان است. آنکه شهر زاهدان است.

تعجب کردم کنیزی که از خانه ای به خانه ای دیگر منتقل می شود، چطور درباره عابدان و زاهدان می داند. من به منظور اینکه مسخره اش کنم از او سوال کردم: «از میان آن عابدان تو چه کسانی را می شناسی؟» گفت: «مالک بن دینار، بشر حانی، صالح مری، ابوحاتم سجستانی، معروف کرخی، محمد بن حسین بغدادی، رابعه عدویه، شعوانه، میمونه را می شناسم.»

پرسیدم: «تو چطور از احوال همه آنها با خبر شدی؟» گفت: ای جوان! چطور درباره آنها با خبر نشوم؟ به خدا اینها طیبیان قلب هستند. اینها کسانی هستند که عاشق را راهی نشان می دهند که به معشوق می رساند.

آنگاه این آیات را خواند: « اینها کسانی هستند که فکرشان متوجه خداست و احتیاج ندارند به کسی دیگر فکر کنند. مقصودشان فقط ارباب و رئیس شان است. مقصودشان چقدر عالیست و آن فقط جلب رضایت ذات بی نیاز است. با آنها نه دنیا در می آویزد و نه لذات دنیوی، نه خوشمزگی غذاها و نه محبت اولاد آنها را به خود می کشد، نه ازدیاد روز افزون مال و نه لباس خوب آنها را متوجه خود می سازد.»

پس از آن من گفتم: « ای دختر! خود من محمد بن حسین بغدادی هستم.» گفت: « من از خدا می خواستم که جایی شما را ببینم. آن صدای جذاب شما چه شد که با آن قلب های مرده مریدان خود را زنده می کردید و چشم های شنوندگان را روشن تر می ساختید؟»

من گفتم: « تاکنون از آن نعمت برخوردار هستم.» گفت: « تو را به خدا، قسمتی از قرآن مجید را برای من بخوان.»

وقتی من بسم الله الرحمن الرحیم را خواندم، جیغ زد و از حال رفت. من رویش کمی آب پاشیدم و چون بر اثر آن قدری حالش بهتر شد، گفتم: کسی که به محض شنیدن اسمش این قدر تحت تاثیر قرار می گیرد، اگر او را بشناسد و در جنت او را ببیند، چه حالی خواهد داشت؟

آنگاه گفتم: « الله تعالی بر شما رحم کند، باز هم بخوانید.»

من این آیه را خواندم: « ام حسب الذین اجترحو لسیات ان نجعلهم کالذین آمنوا و عملوا الصالحات سواء محیاهم و مماتهم ساء ما ینحکمون» (سوره الجاثیه آیه ۲۰)

( آیا پنداشتید آنان که کسب کردند بدی ها را که گردانیدیم ایشانرا مانند آنها که گرویدند و کردند کارهای شایسته. یک سان است زندگیشان و مردگیشان. بد است آنچه حکم می کنند.)

وقتی این آیه را شنید گفتم: خدا را شکر که من هیچ وقت نه دیگری را پرستیدم و نه بتی را بوسیدم. چیز دیگری نیز بخوانید.

من خواندم: « انا اعتدنا للظلمین نارا احاط بهم سراقها وان یستغیثوا یغاثوا بماء کالمهل یشوی الوجوه بسئ الشراب و ساءت مرتفقا» (سوره کهف آیه ۲۸)

( بدرستی که ما آماده کردیم برای ستمکاران آتشی را که احاطه کرده به آنها سراپرده آن و اگر فریاد رسی جویند فریاد رسیده شوند به آبی چون فلز گداخته که بریان می کند روی ها را. بد است آن آشامیدنی و بد است از جهت تکیه گاه.)

او گفت: شما بر قلب خود حالت یاس و ناامیدی را جاری فرمودید. قلب خودتان را بین بیم و رجا قرار بدهید. دیگر بخوانید.

من باز هم خواندم: « وجوه یومئذ مسفره ضاحکه مستبشره» (سوره عبس آیات ۳۸-۳۹)

(روهائیس چنین روز درخشان، خندان و فرحناک)

و این را هم خواندم: « وجوه یومئذ ناضره الی ربها ناظره» (سوره قیامت آیات ۲۲-۲۳)

(روهائیس در آن روز برافروخته بسوی پروردگار نگرنده)

با شنیدن آن گفتم: « ای وای من چقدر مشتاق روزی هستم که با خداوند ملاقات می کنم و او خودش را به معرض تماشای دوستانش قرار می دهد. باز هم بخوانید، خدا بر شما رحم آورد.»

من این آیات را تلاوت کردم: «یطوف علیهم ولدان مخلدون باکواب و اباریق و کاس من معین لا یصدعون عنها و لا ینزفون» (سوره واقعه آیات ۱۷-۱۹)

(میکردند گرد ایشان پسران جاودان با قدح ها و ابریق ها و جامی شراب جاری . درد سر نمی کنند از آن و نه از خود می روند) .

بعلاوه چند آیا دیگر تا «لاصحاب الیمین» (سوره واقعه آیات ۲۰-۳۷) یعنی تا پایان رکوع اول سوره واقعه را خواندم: (و میوه از آنچه اختیار کنند و گوشت مرغ از آنچه می خواهند و حوران فراخ چشم چون امثال مروارید در پرده ها نگهداشته پاداش به سبب آنکه بودند که می کردند . نمی شنوند در آن لغوی و نه اسناد بد کردنی مگر گفتن سلامی و یاران جانب راست چه یاران جانب راست در زیر سدر بی خار و درخت مو برهم پیچیده و سایه همیشه کشیده شده و آبی ریزان شده و میوه بسیاری نه گسسته شونده است و نه منع شده و فرشهای بالا برده شده که ما آفریدیم آنها را آفریدنی . پس گردانیدمشان باکره ها شیفته شوهر خود همسن برای یاران جانب راست) .

آنگاه آن دختر به من گفت: فکر می کنم که شما هم با حوران نامزدی کرده اید . آیا برای پرداختن مهریه آنها هم فکری کرده اید یا نه ؟

گفتم: «من که آدم فقیری هستم ، خودت بگو که مهریه آنها چیست ؟»

گفت: شب ها نماز تهجد خواندن ، روزها روزه گرفتن و فقیران و مسکینان را دوست داشتن .

آنگاه آن کنیز چند بیت شعر خواند: «ای کسیکه خواهشمند نامزدی با حوران نقاب پوش هستی و با وجود عالی مرتبت بودن آنها خواستار آنها هستی ! بلند شو ، کاهلی را هرگز به خود راه نده ، در برابر نفس خود جهاد کن ، آنرا به صبر عادت ده ، شب ها نماز تهجد بخوان و روزها روزه بگیر . این هست مهریه آنها . اگر دو چشم تو آنها را در حالی ببیند که آنها بسوی تو عطف توجه کنند و با دوشیزگان همسن راه بروند و پستانهای انار مانند از سینه های آنها نمایان شوند و گردنبندهای درخشان روی سینه های برجسته آنها بازی کنند ، آن وقت همه زیب و زینت جهان به نظر تو نا چیز می گردد» .

این ابیات را خواند و بی هوش گردید . وقتی به رویش آب پاشیدم تا اندازه ای به حال آمد و گفت: «ای خدا تو مرا از عذاب حفظ کن . بدون شک من از گناه هایی که از من سر زده اعتراف می کنم . تو قبلا هم از خطاها و لغزش های بی شمار من چشم پوشیدی . تو خیلی مهربان و بخشنده هستی . مردم درباره من نظر خوبی دارند ولی اگر تو از گناه هایم چشم نبوشی ، من بدترین مردم هستم و چاره ای جز این ندارم که به عفو و بخشایش تو امیدوار باشم» .

وقتی این ابیات را تمام کرد ، دوباره غش کرد . وقتی نزدیکش رسیدم فوت کرده بود . من از درگذشت او خیلی ناراحت شدم . بعدا بلند شدم تا لوازم تجهیز و تکفینش را تهیه کنم . وقتی از بازار برگشتم دیدم جسدش کفن پوشیده و به آن عطر پاشیده شده بود . کفنش از دو پارچه سبز که لباس اهل جنت است درست شده بود و روی کفنش دو سطر با خط نورانی نوشته شده بود . در سطر اول: «لا اله الا الله محمد رسول الله» و در سطر دوم آیه: «الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون» (سوره یونس آیه ۶۲) (آگاه باشید که برای دوستان خدا ترسی نباشد و نه ایشان اندوهناک می شوند)

نوشته شده بود .

با کمک دوستان جنازه اش را برداشتیم و به گورستان بردیم . نماز جنازه اش را خواندیم و دفنش کردیم . من کنار قبرش نشسته ، سوره یاسین را خواندم و به حجره ام برگشتم . در حالیکه اشک از چشمم سرازیر می شد و دلم در فراقش سنگین بود . وقتی برگشتم دو رکعت نماز خواندم و به خواب رفتم . در خواب دیدم که آن دختر در باغچه ی خوشبوی زعفران که در بهشت واقع بود ، قدم می زند . در صورتی که لباسی از ابریشم و زر بافتی به تن و کفشی مرصع از یاقوت سرخ به پا کرده و تاجی جواهرنشان به سر گذاشته است ، بدنش بوی خوش مشک و عنبر می دهد و صورتش روشنتر از خورشید و ماه است .

من گفتم : « ای دختر ! صبر کن و بگو که این مقام ارجمند را به پاداش چه عمل خیری بدست آوردی ؟ »  
گفت : به پاداش مهربانی با فقیران و مستمندان و کثرت استغفار و برکنار ساختن چیزهای ناراحت کننده از راه مسلمانان .

آنگاه سه بیت شعر خواند : « مبارک است کسیکه شبها چشمهایش بیدار می ماند و در عشق اربابش تمام شب را با اضطراب و هیجان بسر می برد . روزها برای تقصیر های خود گریه می کند و برای خطاهایش ناله سر می دهد و شبها تنهای تنها در نماز قیام می کند و از ترس عذاب خداوندی ستارگان را می شمارد ، در صورتیکه خداوند حافظ و ناصرش می باشد » .

## ۲۰- قصه یک جوان مسیحی

عادت شیخ ابراهیم خواص (رح) این بود که وقتی به مسافرت می رفت ، نه به کسی خبر می داد و نه کسی از مسافرتش اطلاع پیدا می کرد . آفتابه ای به دست می گرفت و به راه می افتاد .

حضرت حامد اسود (رح) می فرمایند : « یک بار من هم در مسجدی به خدمت او حضور داشتم . کمافی السابق آفتابه ای به دست گرفت و به راه افتاد . من هم به دنبالش رفتم . وقتی به قادسیه رسیدیم ، استفسار فرمود : « حامد ! می خواهی به کجا بروی ؟ »

عرض کردم : « برای این به راه افتادم که می خواستم از حضرت عالی پیروی کرده باشم » .

فرمود : « من که عازم مکه مکرمه هستم » .

عرض کردم : « ان شاء الله من هم به همانجا می روم » .

وقتی سه روز راه رفتیم ، جوانی دیگر به ما ملحق شد . او یک شبانه روز با ما همسفر بود ولی در این مدت حتی یک بار هم نماز نخواند . من به خدمت شیخ عرض کردم که این نفر سوم که به ما ملحق شده است ، نماز نمی خواند .

شیخ از او پرسید : « تو چرا نماز نمی خوانی ؟ » . او گفت : برای من لازم نیست نماز بخوانم .

شیخ فرمود : « چرا ؟ آیا تو مسلمان نیستی ؟ »

او گفت : « نخیر ، من که مسیحی هستم و در مسیحیت نیز پای بند توکل هستم . نفس من ادعا کرده بود که در توکل کامل شده است ولی من ادعایش را رد کردم و او را در این زمین پهناور و بیابان که در اینجا هیچکس به جز معبود نیست ، افکندم تا ادعایش را امتحان کنم » .

شیخ وقتی توضیحش را شنید به راه افتاد و به من فرمود: « با او کاری نداشته باش و بگذار همراه تو سفر خود را ادامه بدهد ».

او با ما سفر خود را ادامه داد تا آنجائیکه به بطن مرد رسیدیم. در آنجا لباس کثیف خود را از تن در آورد و آنرا شست. آنگاه از آن پسر پرسید: « اسم تو چیست؟ »

او گفت: عبدالمسیح

شیخ فرمود: « ای عبدالمسیح! اینجا آستانه مکه مکرمه است. ما می خواهیم وارد حرم مقدس بشویم و خداوند متعال ورود مشرکین به حرم پاک را قذغن کرده و فرموده است: « انما المشرکون نجس فلا یقربوا المسجد الحرام » (سوره توبه آیه ۲۸) (بدون شک مشرکان پلیدند. پس نباید که نزدیک شوند به مسجد الحرام).

تو که می خواهی نفس خود را امتحان کنی حالا حقیقت نفس بر تو آشکار گردید. پس مبادا که وارد مکه شوی. اگر کسی تو را در آنجا دید بر تو ایراد می گیرد ».

حضرت حامد (رح) می فرمایند که ما او را در همانجا گذاشته، جلو رفتیم و به مکه آمدیم. وقتی به عرفات رسیدیم دیدیم که آن پسر احرام بسته است. همین که ما را دید پیش ما آمد.

شیخ پرسید: « عبدالمسیح! چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ »

گفت: « این طور نگویند. حالا من بنده مسیح نیستم، بلکه بنده کسی هستم که خود حضرت مسیح (ع) بنده او بود ».

حضرت ابراهیم (رح) فرمود: « سر گذشت خود را برای ما تعریف کن ».

گفت: « وقتی شما مرا آنجا گذاشتید و رفتید، من همانجا توقف کردم. وقتی کاروانی دیگر از مسلمانان به آنجا رسید من هم مانند مسلمانان احرام بسته، خودم را مسلمان وانمودم و همراه با ایشان به راه افتادم. وقتی به مکه مکرمه رسیدم و چشمم به خانه خدا افتاد، یک دفعه حس کردم که جز اسلام همه ادیان جهان هیچ و پوچ هستند. فوری حمام کردم و مسلمان شدم. پس از آن احرام بسته و به عرفات آمدم و از صبح تا بحال دنبال شما می گشتم ».

پس از آن او و ما تمام وقت با هم بودیم تا آنجائیکه وقتی فوت کرد در زمره صوفیان بود.

## ۲۱- قصه پسر بچه ای از اخلاف حضرت امام حسین (رض)

حضرت بهلول (رح) می فرمایند که من یک بار از یکی از خیابانهای بصره رد می شدم. در راه چشمم به چند تا پسر بچه افتاد که با گردو و بادام بازی می کردند و به فاصله کمی پسر بچه دیگری گریه می کرد. من به پسری که گریه می کرد، گفتم: « پسر! من خودم برای تو گردو و بادام می خرم تا تو هم بتوانی با آنها بازی کنی ».

آن پسر نگاهی عتاب آمیز به من انداخت و گفت: « ای احمق! آیا خیال می کنی ما برای بازی کردن بدنیا آمده ایم؟ »

من گفتم: « پس برای چه کار بدنیا آمده ایم؟ »

گفت: « برای تحصیل علم و برای عبادت ».

من گفتم: « خدای تعالی به عمر تو برکت بدهد. تو این حرفها را از کجا یاد گرفتی؟ »  
گفت: « خداوند فرموده است: « افحسبتم انما خلقنکم عبثا » (سوره المومنون آیه ۱۱۷) (آیا پس پنداشتید که آفریدیم شما را به عبث) ».

من گفتم: « پسر! معلوم می شود که تو دانشمند بزرگی هستی. به من نصیحتی کن ».  
در جواب این چهار بیت را خواند: « من می بینم که دنیا رفتنی است و هر شخص که در این دنیا بسر می برد، هر لحظه آماده حرکت است. پس نه دنیا برای زنده ای باقی می ماند. نه هیچ زنده ای برای دنیا. این طور به نظر می رسد که گویی مرگ و بدبختی مثل دو اسب تند رو هستند که با سرعت تمام بسوی انسان پیش می روند و می خواهند او را لگد مال بکنند. لذا ای احمق! تو که فریفته اموال دنیا شده ای، زود باش و از این جهان فانی چیزی بدست بیاور که در جهان باقی به درد بخورد ».

پس از خواندن این ابیات رو آسمان کرد و دست هایش را بصورت دعا بلند کرد، در حالیکه مروارید های اشک روی گونه هایش می لغزید و می گفت: « ای ذات پاک که سزاوار عجز و انکسار ما و در هر حال مورد اعتماد و اعتبار ما هستی! فقط تویی که اگر کسی امیدی به تو بندد، ناامیدش نمی کنی و آرزویش حتما برآورده می شود ».

وقتی این ابیات را خواند بی هوش به زمین افتاد. به عجله سرش را به زانویم گذاشتم و با آستین خودم گردی را که برویش نشسته بود پاک کردم. وقتی به هوش آمد، گفتم: « پسر! چرا از همین حالا این قدر وحشت زده هستی؟ هنوز که خیلی بچه هستی و گناهی در اعمالنامه تو نوشته نمی شود ».

گفت: « بروید کنار. من همیشه مادرم را می دیدم که وقتی آتش روشن می کرد اول چوبهای کوچک و بعدا چوبهای بزرگ را به آتش می انداخت. می ترسم که مبادا به جای چوبهای کوچک من به آتش دوزخ انداخته شوم ».

من گفتم: « آقا پسر! تو فیلسوف بزرگی به نظر می رسی، خواهش می کنم که به من نصیحتی بکن ».  
بنابراین او این چهارده بیت را خواند: « من تمام وقت خود را در اختیار داشتم به حال غفلت گذراندم. در صورتیکه فرشته مرگ همیشه مرا تعقیب می کند. امروز اگر دنیا را ترک نگفتم فردا دنیا را ترک می گویم. بدنم را با لباس های خوب نرم و نازک آراستم. در حالیکه بدنم قرار است در قبر پیوسد و اعضای بدنم از هم بپاشد ولی در حال حاضر منظره وقتی جلوی چشمم است که بدنم در قبر می پیوسد، انباری از خاک جسمم را می پوشد، همه حسن و زیبایی من از بین می رود تا آنجائیکه گوشت و پوست من از استخوانهایم جدا می شود. من می بینم که عمر دارد تمام می شود و بسیاری از آرزوهایم است که برآورده نمی شود.

مرا مسافرتی طولانی در پیش است و لوازم سفر اصلا در دست نیست. من در مقابل محافظ و نگهبان خودم به کمک گناهانم علنا ایستادگی کردم. من بسیار کارهای بدی کردم که حالا جبران آنها ممکن نیست. من مخفیانه مرتکب جنایات زیادی شدم تا جنایات من بر مردم ظاهر و آشکار نشود ولی تمام جنایات من که امروز از چشم مردم پنهان است فردا پیش مالک حقیقی آشکار می شود. در این شکی نیست که از او خوف و هراسی داشتم ولی متکی به عفو و حلم او نیز بودم و اعتماد داشتم که او خیلی بخشنده و مهربان است و جز او کسی نیست که بتواند عفو کند.

بدون شک هرگونه ستایش برای همان ذات پاک است. اگر بعد از مرگ آفتی بالاتر از پوسیدن و از هم پاشیدن اعضای بدن نبود و از طرف خداوند متعال نوید جنت و وعید دوزخ هم نبود باز هم فقط مرگ و بعد از مرگ پوسیدن بدن اخطار و تنبه کافی در برداشت که من از لهُو و لعب احتراز می‌جستم ولی چه کنم که من عقلم را از دست داده بودم. ای کاش که بخشنده گناهان از گناهانم چشم‌پوشد. وقتی بنده ای مرتکب خطایی می‌شود این اربابش است که عفوش می‌کند. بی‌شک من بدترین بندگانی هستم که پیمانی را که با اربابشان بسته بودند شکستند و مثل بندگان ناشایسته هستم که قول و قرارشان اعتباری ندارد.

مولای من! وقتی آتش تو بدنم را می‌سوزاند چه حالی خواهم داشت، زیرا می‌دانم که سخت‌ترین سنگها نیز نمی‌توانند طاقت بیاورند که اذیت سوزندگی آن آتش را تحمل کنند. هنگام مرگ من تنهای تنها می‌مانم، به گور هم تنها می‌روم و از گور هم تنها بر می‌خیزم و در هیچ‌جا کسی یار و یاور من نخواهد بود. لذا ای ذات پاک که خودت نیز تنها و وحده لا شریک هستی، بر شخصی رحم فرما که کاملاً تنها مانده باشد.»

حضرت بهلول (رح) می‌فرماید: «با شنیدن اشعارش بقدری تحت تاثیر قرار گرفتم که غش کردم و بر زمین افتادم. وقتی بعد از مدتی زیاد به خود آمدم آن پسر رفته بود. من از پسران دیگر پرسیدم که آن پسر که بود؟»

گفتند: تو او را نمی‌شناسی؟ او از اخلاف حضرت امام حسین (رض) است.

من گفتم: «گفتگوی او برای من حیرت‌آور بود. من خودم جوایب این حقیقت بودم و می‌خواستم بدانم که میوه کدام درخت است. واقعا این میوه همان درخت می‌تواند باشد. حق تعالی بما فرصت بدهد که از برکات این خانواده بهره مند بشویم.»

## ۲۲- قصه عاشق خدا

حضرت ابوسعید موصلی (رح) می‌فرماید که وقتی فتح بن سعید (رح) بعد از ادای نماز عید قربان از عیدگاه بر می‌گشت دید که دود بر اثر پختن گوشت قربانی از داخل خانه‌های مردم بیرون می‌آید. وقتی این منظره را دید به گریه افتاد و گفت: «مردم با دادن قربانی به تو نزدیک شدند. ای محبوب من! ای کاش می‌دانستم که چه چیزی را می‌توانم برای جلب رضایت تو قربانی کنم.»

این را گفت و بیهوش بر زمین افتاد. من چند قطره آب بر رویش پاشیدم. بعد از مدتی زیاد بیهوش آمد. آنگاه بلند شد و رفت. وقتی به کوچه‌ای از شهر رسید رو به آسمان کرد و گفت: «محبوب من! کشیدن رنج و غم جدایی ام و این کوچه‌گردی بی‌تابانه ام را نیز خودت می‌فهمی. ای محبوب من! تا کی مرا در اینجا در زندان نگه می‌داری؟»

این گفت و دوباره بیهوش شد. من یکبار دیگر بر رویش آب پاشیدم و حالش بهتر شد. پس از چند روز دیگر فوت کرد.

### ۲۳- قصه ستمکاری

یکی از فرمانروایان بخارا که خیلی ستمکار بود، اسبش را می راند. در راه سگ خارش زده ای را دید که از شدت سرما بجان آمده بود. وقتی چشم آن ستمکار به آن سگ خارش زده افتاد، دلش به حالش سوخت و اشک از چشمش سرازیر شد. به یکی از مستخدمانش گفت: «این سگ را به قصر من ببر و تا بازگشت من مواظبش باش.»

این را گفت و به اسب مهمیز زد. وقتی برگشت آن سگ را طلبید و دستور داد که در گوشه ای از قصر آنرا به زنجیر بکشند، آب و نان به آن بخوراندند، بدنش را ماساژ بدهند و آنرا بالا پوش گرانبهایی ببوشانند و در نزدیکی آن آتش روشن کنند تا از شدت سرما نجات یابد.

هنوز از این ماجرا فقط دو روز بیشتر نگذشته بود که آن فرمانروای ستمکار فوت کرد. بزرگی که از ستمکاری و در عین حال از دلسوزی اش که برای آن سگ خارش زده بخرج داده بود، مطلع بود او را در خواب دید و از او پرسید: «چه بر سرت آمد؟»

او گفت: «حق تعالی مرا روبروی خود نشانید و فرمود: «تو سگ بودی و اعمال تو شبیه انسانها نبود، بلکه شبیه به افعال سگها بود. لذا ما هم سگی به تو بخشیدیم و به طفیل و مهربانی که به آن سگ خارش زده کردی از همه گناهان تو چشم پوشیدیم و تصمیم گرفتیم که سایر حقوق تو را که به عهده ماست ادا کنیم.»

خداوند تعالی خیلی رحیم و کریم و بالاتر از همه اهل کرم و پادشاه پادشاهان است. در کرم هیچکس دیگر نمی تواند از او سبقت جوید. اگر کوچکترین عمل انسان هم مورد پسندش قرار بگیرد نجات می یابد. انسان باید همیشه برای جلب رضایتش بکوشد، زیرا معلوم نیست که چه وقت یکی از اعمال او باعث خشنودی مالک او بشود.

### ۲۴- قصه عبرتناکی

حضرت ابن عباس (رض) می فرماید که قارون از خویشاوندان حضرت موسی (ع) و پسر عمویان بود. او در زمینه علوم دنیوی خیلی پیشرفت کرده بود و به حضرت موسی حسد می ورزید. حضرت موسی (ع) به او فرمود: «خداوند بلند مرتبه به من دستور داده است که از شما زکات بگیرم.»

او از زکات دادن امتناع ورزید و به مردم گفت: «موسی به این بهانه می خواهد پول شما را بگیرد. او برای ادای نماز دستور داد شما اطاعت کردید، دستورهای دیگر داد شما گردن نهادید و حالا او شما را برای پرداختن زکات دستوری دهد، آنرا هم تحمل کنید.»

مردم گفتند: «برای ما این دیگر قابل تحمل نیست. شما خودتان چاره ای بیندیشید.»

قارون گفت: «فکری بخاطرم رسیده است. نقشه ام این است که زنی فاحشه را راضی بر آن سازیم که موسی را متهم به ارتکاب زنا سازد.»

مردم با وعده دادن پول هنگفتی، زنی فاحشه را راضی بر آن ساختند که به حضرت موسی تهمت دروغ بزند. وقتی آن زن راضی شد قارون پیش حضرت موسی رفت و به ایشان گفت: «همه بنی اسرائیل را جمع کنید و دستوراتی را که از طرف خدا به شما رسیده است را به آنها ابلاغ نمایید.»

حضرت موسی پیشنهادش را قبول فرمودند و همه بنی اسرائیل را دور خود جمع نمودند. وقتی همه جمع شدند حضرت موسی شروع کردند به بیان کردن احکام خداوند متعال و فرمودند: «خداوند متعال دستور داده است که فقط او را عبادت کنید، هیچکس را شریک او قرار ندهید و با خویشاوندان خود مهربان باشید». گذشته از آن احکام دیگر را هم ابلاغ نمودند. این را هم فرمودند: «اگر یک نفر متاهل مرتکب زنا شود، سنگسارش کنید».

وقتی مردم این حکم را شنیدند، گفتند: «اگر خودتان مرتکب زنا بشوید، آن وقت چه؟» حضرت موسی فرمودند: «اگر من هم مرتکب زنا بشوم، مرا هم سنگسار کنید». مردم گفتند: «شما مرتکب زنا شده اید».

حضرت موسی با تعجب فرمودند: «این چرفی است که می زنید؟ من مرتکب زنا شده ام؟» مردم گفتند: «بله، خود شما مرتکب زنا شده اید».

آنگاه آن زن فاحشه را فراخواندند و گفتند: «تو درباره موسی چه می خواهی بگویی؟»

حضرت موسی به آن زن فرمودند: «تو را به خدا بگو بینم چه می گویی؟»

آن زن گفت: «چون شما به من سوگند داده اید نباید دروغ بگویم. حقیقت این است که اینها به من وعده پول زیادی داده اند تا شما را متهم به این عمل شنیع بکنم، در صورتیکه شما از این اتهام کاملاً مبری هستید». وقتی حضرت موسی (ع) حرفهایش را شنیدند به گریه افتادند و سر بسجده گذاشتند. در حال سجده وحی نازل شد: «چه جای گریه است. برای سرزنش اینها زمین را تحت اختیار شما قرار داده ایم. هر دستوری که درباره آنها می دهید زمین از آن اطاعت می کند».

حضرت موسی (ع) سرشان را از سجده برداشتند و به زمین دستور دادند که آنها را درخود فرو ببرد. زمین آنها را هنوز تا مچ پا در خود فرو نبرده بود که با عجز تمام از حضرت موسی (ع) تقاضای عفو کردند. حضرت موسی دوباره به زمین دستور دادند که آنها را باز هم در خود فرو ببرد تا آنجائیکه تا گردن بر زمین فرو رفتند. آنها دوباره با شدت هرچه تمامتر فریاد کردند ولی حضرت موسی به داد و فریاد آنها کوچکترین اعتنایی نکردند و باز هم همان دستور سابق را تکرار فرمودند و زمین طبق دستور همه آنها را بلعید.

آنگاه از طرف خداوند بلند مرتبه وحی آمد: «آنها شما را صدا کردند و از تو عفو خواستند ولی تو به داد و فریاد و عذر خواهی آنها اعتنایی نکردی. قسم به حرمت من، اگر آنها مرا صدا می کردند و از من عفو می خواستند من آنها را عفو می کردم».

## ۲۵- قصه حضرت داود (ع)

از حضرت ابوهریره (رض) روایات شده است که رسول الله صلی علیه و آله وسلم فرمودند: «حضرت داود (ع) بی نهایت خجالتی و با حیا بودند. وقتی بیرون می رفتند در را قفل می کردند و بیرون می رفتند. یکبار وقتی برگشتند و در را باز کردند، دیدند که شخصی در داخل خانه نشسته است».

پرسیدند: «تو کیستی؟»

گفت: « من کسی هستم که از پادشاهان هم نمی ترسم و اگر بخواهم که وارد خانه ای بشوم دربان ها هم نمی توانند جلویم را بگیرند » .

حضرت داود فرمود: « به خدا شما ملک الموت هستید و آمدید که حکم خدا را به من ابلاغ نماید . خوش آمدید » .

این را گفتند و چادری دور بدن خود پیچیدند و همانجا دراز کشیدند . ملک الموت روح را از بدنشان جدا کرد .

بنا به گفته طبرانی از حضرت حسین (رض) روایت شده است که در مرض الموت ، جبرئیل (ع) برای احوال بررسی خدمت رسول خدا رسیدند و پرسیدند: « حال شما چطور است ؟ »

آن حضرت فرمودند: « ای جبرئیل ! بعلت شدت بیماری خیلی ناراحتم » .

در همان اوان ملک الموت دم در رسیده صدا کرد و اجازه ورود خواست . حضرت جبرئیل گفتند: « ای محمد ! این ملک الموت است و اجازه ورود می خواهد که خدمت شما بیاید . او پیش از شما از هیچکس اجازه نخواست است و بعد از شما نیز از کسی دیگر اجازه نمی خواهد » .

آن حضرت فرمودند: « من به او اجازه می دهم » .

جبرئیل به او اجازه دادند . ملک الموت جلو آمد و مودبانه کنار آن حضرت ایستاد و بعدا عرض کرد: « خداوند بلند مرتبه بنده را بحضور مبارکتان فرستاده و دستور داده است که از امر مبارکتان اطاعت کنم . اگر اجازه می فرمایید روح پرفتوح حضرت تعالی را می گیرم و اگر اجازه نمی فرمایید ، این کار را نمی کنم » .

حضرت محمد (ص) فرمودند: « ای ملک الموت ! آیا می توانی آن طور که می گویی بکنی ؟ »

جواب داد: « بله یا رسول الله ! خداوند تعالی به من همین طور دستور داده است » .

آنگاه جبرئیل گفت: « یا رسول الله ! خداوند تعالی خیلی مشتاق ملاقات با شماست » .

بنابراین رسول خدا فرمودند: « ای ملک الموت ! دستور خداوند تعالی را اجرا کن » .

پس از کسب اجازه ملک الموت روح پرفتوح آن حضرت را از بدن اطهر ایشان در آورد .

## ۲۶- هر جا که می روید ، مرگ فرا می رسد

از خثیمه (رض) روایت شده است که یک بار ملک الموت به مجلس حضرت سلیمان (ع) در آمد و با تعجب تمام چشمش را به شخصی دوخت . وقتی ملک الموت ناپدید گردید آن شخص از حضرت سلیمان (ع) پرسید: آن شخص که بود ؟

حضرت سلیمان (ع) فرمودند که او ملک الموت بود . آن شخص گفت: او طوری به من نگاه می کرد که گویا می خواست جانم را بگیرد .

حضرت سلیمان (ع) فرمودند: « حالا تو چه می خواهی ؟ »

گفت: مرا به هندوستان برسانید .

حضرت سلیمان (ع) به بادها دستور دادند که او را بردارید و در هندوستان بگذارید . لذا باد او را به هندوستان رسانید . آنگاه ملک الموت خدمت حضرت سلیمان (ع) آمد . حضرت سلیمان (ع) از او پرسیدند : « شما چرا چشم به آن شخص دوخته بودید ؟ »  
گفت : « به حیرت فرو رفته بودم برای اینکه خداوند تعالی به من دستور داده بود روحش را در هندوستان قبض کنم در صورتیکه او پهلوی شما نشسته بود » .

## ۲۷- در بیان ملک الموت و همکارانش

خداوند تعالی می فرماید : « حتی اذا جاء احدکم الموت توفته رسلنا و هم لا یفرطون » (سوره انعام آیه ۶۱) تا چون بیاید یکی از شما را مرگ و بمیراند او را فرستاده های ما و ایشان تقصیر نمی کنند )  
ابن عباس (رض) ضمن تفسیر این آیه فرموده است که منظور از فرشتگانی که در این آیه به آنها اشاره شده است ، همکاران فرشته مرگ هستند و وهب بن منبه می گوید : « فرشتگانی که پیش انسان می آیند و تفضیلات اعمالش را یادداشت می کنند ، روحش را نیز می گیرند و بعد از آن آنرا به عزائیل می سپارند که رئیس آنها ست » .

از ابوهریره (رض) روایت شده است که وقتی خداوند تعالی تصمیم گرفت آدم (ع) را خلق بکند یکی از فرشتگان را که حامل عرش هستند ، بسوی زمین فرستاد تا مقداری خاک بیاورد . وقتی آن فرشته می خواست خاک را بردارد زمین گفت : « تو را سوگند به ذات پاکی که تو را فرستاده است ، از من خاک نگیر برای اینکه فردا آن خاک باید در آتش بسوزد » .

فرشته وقتی آنرا شنید خاک برنداشت . وقتی خدمت پروردگار رسید ، پروردگار پرسید : « چه کسی تو را از بجای آوردن دستور من بازداشت ؟ »

فرشته عرض کرد : « ای خداوند ! زمین مرا به تو سوگند داد ، لذا من خاک را برنداشتم » .

آنگاه خداوند تعالی فرشته دیگری را برای همین منظور بسوی زمین فرستاد . زمین به او هم همانطور سوگند داد . تا آنجائیکه خداوند تعالی همه فرشتگان را یکی پس از دیگری فرستاد ولی همه آنها از آوردن خاک عاجز ماندند .

سپس خداوند تعالی ملک الموت را برای انجام دادن اینکار فرستاد . زمین به او هم همانطور قسم داد ، ولی ملک الموت گفت : « کسیکه مرا اینکار فرستاده است برای من لازم است ه دستورش را بجای آورم » .

سپس از هر قسمت زمین ، ولو اینکه خوب باشد یا بد مقداری از خاک را برداشته ، خدمت خداوند متعال رسید و آنرا با آب بهشت خمیر کرده تن آدم را درست کرد .

زهری نیز همین طور نقل کرده و گفته است که نخستین فرشته اسرافیل (ع) و دومین میکائیل (ع) بود . ابن مسعود و اصحاب دیگر گفته اند که نخستین فرشته جبرائیل (ع) و دومین میکائیل (ع) بود .